

وزارت معارف
و تناسخات

۱۹۴۱

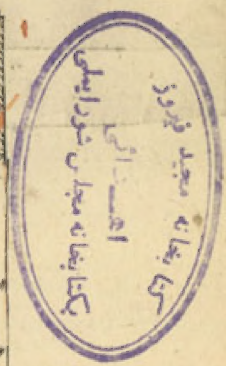


کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب: مجموعه حاوی - ولایت نامه میرزا علی شمس - دوران غزلی	شماره ثبت کتاب
مؤلف: آن نجو هاشما - داز سرزازی - غزلی	
موضوع	
شماره اختصاصی: ۱۹ (از کتب خطی) اهدائی	۴۴۴۵۳
تیمار سر لشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) کتابخانه مجلس شورای ملی	۵۲۱۷

خطی اهدائی
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۸۹

هو الله
في الكتاب المستطاب المستطاب
من النيات خاتمة دقة لغا فخر
المجددين سند الكين عروق الطاسين
الوصليين شد المكاشفين مستحق فخر الولاية
العلوية التي هي ولاية رب العالمين صاحب
الرياضات والحالات والمكاشفات
والكرامات البينات مولانا غفر
في الكمال لم يلقى في افقها
في روح روحه اشرف بغير
في يا محمد و محمد



و سلام علی
 من النبی المصطفی
 و آله الطاهرین

بسم الله الرحمن الرحیم

می را در روز شب نام علی	بر زبان دارم از وی عاف
پیش خودش دی که تو هم شبی	ملکه رسم زان فرقه که ساخته
لیک حجت دینی دون درون	بکشی افروخت در آن بخت
باسه کوئی و دنیا مطلب	ست پرورد بخت یارب
حب دنیا داری حب علی	جمع این چه هست فرط جانی
حب آل احمد حجت جهان	این نباشد روز قرآن با خوان
ما حصل الله من فلقین گفت	که دو دل در کس نکرده است
و محبت در دلی چون می شود	که ز مهری غنچه خون می شود
بکد آن شهرت یک حبیب	با خدا با که هوایش شد قریب
بس بخود در دل خایه کمال	یا که دنیا با جمعش محال
حب حیدر اقا نسبت ای پر	حب دنیا بر خیم و سایه در
ما که در دل حجت مانده است	ابر خنجر مانع از بهر است

ن

دولت جاوید حب مصطفی	هر که از ابافت از دنیا جدا
حب آل مصطفی اکبر دوان	چون رسد بر دل برود بدخشان
حب حیدر دوان چو شمع در دوان	چو صهر صحت این بنیاد چنان
و شمع این شمع باشد هوا	میگردد از انمی بخشد ضیاء
پس بماند اما رکن از دل دوان	تا که حب حیدر آید اندر دوان
حب دنیا چون در معرفت است	بر تو مهر علی شد شافت
حب حیدر نور باشد بیشکی	را که جنس است کرین مسکی
حب دنیا ظلمت و قهر آله	دین و دنیا زان بود هر دو تابه
مصطفی فرمود که حب علی	ضرر هر بد که در دوزخ می باشد
معیش نیست که مهر علی	ز این هر باطل اندای و
را که مهر او نور مطلق است	اوست خورشید و ز آواز است
دل نباشد با نور صفا	یافت چون از نور مهرش صفا
چون تابد بر دلی مهر علی	سازدش از مانوی آینه صیقل
دل تنور کن ز آوار حب	تا که بداند زان مهر علی
صیقل دهن است مهر نور است	بهره که بار آورد چون قباب

چون باید بدول آن نور خدا
 حبت حیر حق صفت ایندن
 حق باطلها پوشان ایوان
 دل نوز شد چو از انوار حق
 عفت دنیا دوت نخر خور مجبور
 که صندوق صوم و حج و زهد نفع
 زانکه بر اظلمت و از غرض
 حق غشایت ختم کرده بر دیش
 شرح این را اگر نخواهی ایمو
 این مرضها عقی با شکاره اش
 چون در ارضی آنولا رسید
 کینه جسم در بیاورک نکشت
 صله علقهای بدر آن طبیب
 مرخا ارضی خور در حبیب
 هم محمد گفت آن بجز عطا

رنگ باطلها شود از وی جدا
 حبت دنیا باطله شست آن
 آیه لا تقنطروا من خواص
 شد علم با شیافه با سبق
 که پید است بخت شرم رضی
 سر که از دلت از هر هیچ نفع
 حبت دنیا در دیش با شرم رضی
 هم نفس کشه است و با شش
 از کلام الله دایا شس سجو
 رین غلل کردیده دل بچاره اش
 رفت قلعه صحت شکر بدید
 شست از لوح دل به شک
 کرد و دار و یافت صحت از غرض
 زنده جهان خیزد و فایده
 حبت دنیا است راس خطا

لی آید

پس کرد و جمع در دل آورد
 زانکه او از حسن و زشت ابرو
 حشمتها حسن خور را طاعت
 پس بهین که اینج در هر حشمت
 حبت حیر عین فرس نعم
 حبت دنیا عین زهر است
 خند از نوده در در کپان
 این طاعت است بر کواکب
 فکات الله فال رحمت
 طبا و طاعت حبت برت
 باب حبت بر حبان غل
 پس لایان الله ماسی
 افسر حقت حبت بحباب
 حشمت سولادت دنیا بدین
 چون که در حبت دنیا در نهان

نور حبت دنیا در نهان
 وین کجا حشمت ناز و کان شر
 نور نور دنیا را شس عادت
 مانکه دانی زینج حاد نکشت
 این از هم شست غلث بختیم
 طالش را این که دایم درت
 این جنم را محیط العافین
 حرت که این صفش خوا را دلجو
 نه در لایه سیجی و صیفم
 شد در انجا حشمت فخر
 شد در انجا فخر اگر روشن دلی
 فکات الله حشمت بری
 با المکار حشمت انچه باب
 حشمت لایان با شست خون
 پس جنم در دجو خوش دن

حب دنیا بغض خدای تعالی	رین لب در حق او کرده کین
بس بختی نه گشت مرا نه	بغض خدایه شر مال جاه
بغض خدایه دنیا گشت بس	در بغض نیست اورا پش
امل دنیا اند حسی او محو	مگر این هم هستند از خود
از زمان در جهان بیرون نماند	در نعیم دشتند هم به گانه اند
آمد اراده در قرآن سحر	که لعل جان شایان می در سحر
انقو مارا برادر و جوان	که دقت و ادب است بکف مکان
آهنگی که گشتش نیست	مغض خدایه در اهریم دست
که تو لاف هستی اورا نه	قتل را خالی کن از هر دشمنی
و غنیمت چه شایان و جاه	سرگشت بر بند از دجا
جاه دنیا صفت است رایگان	به با خجق و فضیلتش بگو
مال باشد مار و جاه اند چو مار	بعد مردن هر که کرد و بخار
و بیج در این دنیا هر کس زند	رو در خشتش نبارش کنند
مال مار کرد و اندر گشتش	جاه شد باز از کمتر گشتش
این معنی شد چو پند اومدین	از زمان کوبیده بس بش افروز

جاه دنیا

جاه دو یاد اند دو دام رسد	صید گیرند صید ما رسد
حق بداد و عیس را این فتنه	اوست چرخ صیاد خلقش صید
اهل دنیا در جهان نیستند	مستند دام و دانه مانده گرسند
مال و جاه از بغض شست رو	عالمیستند از راه برگردانند
چنانچه که غلغله فتنه است ضلالت	باصراط المستقیم اندر صراط
که تو بغض خدایه مال و جاه	باصراط المستقیم خشم است
بغض گمراهی است از راه	صحت مال و جاه دارد آن مرد
صحت دارد مال را و جاه را	چون ندانند راه را و جاه را
پوینتن چو درون میشود	آتش دمار از تو پر دین بجهد
بس بکن فکر سر تو بر حال	جمع کم کن با کار و جاه و مال
جاه چه بود بیوای در جهان	ایچ باشد روز قوم سالکان
آن یکا باشد و با بر و دیر	و اندک با فقر و شج و شبیه
آن یکا ملعون بود و عه	وین یکا مقبول و محمود عه
آن بخور است بود ای پسر	رنگ بود بر محض باشد سر پسر
که بود در پیش تو خوشند	رنگ بود بر این خور و لبسند

یک ساله او را درم از دست
 دل بدو اسرار کاین پیکره در
 چونکه باشی سالک راه حق
 حقه آرد تو آن غیر خسته بین
 حقه علم و فضل معلومات تو
 هیچ نماید بادت اسرار
 روح تو کمال در او در حق
 در شرف از غوطه ای حق نشین
 زانکه با این جسم نمواند شدن
 بازگشتن هم بود از آمدن
 سخت راهش در در کجاست
 این صراط حقش رفتن بوی حق
 در است به شرمک پیش
 حقه این بر زبان را در و
 صفت از او بر زبان زد بدید

از کلام

مرک خواجه آفتابان نام دارد
 روید این شهادت سید
 هر نفس مقتدر مع حق یار
 تشنه لب بشان باب خجسته
 کربار و شیخ و خجسته مع ما
 با لبش زنده اندر راه حق
 ماله او در شرف و دیار
 جود برایشان برای کسان
 غیر مردانه در راه حق
 مرک را حوز و نه نشین مجرب
 زنده شمیم پیش آید به بین
 گفت سبزه صوفی و ارفیق
 چون که به کعبه نفس آید کرد
 رب برسته در او او نظر
 که نود و ششول حجت که گناه

در شرف و دیار
 جود برایشان
 غیر مردانه
 مرک را حوز
 زنده شمیم
 گفت سبزه
 چون که به کعبه
 رب برسته
 که نود و ششول

از کلام

علم کرامت نقل و قصه است
 که بین علمت کرامت و بین
 طوطی که چون در پریش با
 یک ازین باغ نماند
 این یک از نقین نقیده کتاب
 این نماند که طوطی سبقت
 و پیش و طوطی که در یار
 طوطی رحمت بحکم چون قصص
 علم نشناخته آن بود الهوس
 هم باین نقیده گفت چون بخت
 علم نور و فضل نارسد کشت
 هم از این نقیده گفت آن کافور
 سندی که در بین بین و فراخ
 گفت رقی جانین در اهرم
 من نور علم باری شکینم
 ای شایع را بیا و رای هر

علم کرامت نقل و قصه است
 که بین علمت کرامت و بین
 طوطی که چون در پریش با
 یک ازین باغ نماند
 این یک از نقین نقیده کتاب
 این نماند که طوطی سبقت
 و پیش و طوطی که در یار
 طوطی رحمت بحکم چون قصص
 علم نشناخته آن بود الهوس
 هم باین نقیده گفت چون بخت
 علم نور و فضل نارسد کشت
 هم از این نقیده گفت آن کافور
 سندی که در بین بین و فراخ
 گفت رقی جانین در اهرم
 من نور علم باری شکینم
 ای شایع را بیا و رای هر

علم کرامت نقل و قصه است
 که بین علمت کرامت و بین
 طوطی که چون در پریش با
 یک ازین باغ نماند
 این یک از نقین نقیده کتاب
 این نماند که طوطی سبقت
 و پیش و طوطی که در یار
 طوطی رحمت بحکم چون قصص
 علم نشناخته آن بود الهوس
 هم باین نقیده گفت چون بخت
 علم نور و فضل نارسد کشت
 هم از این نقیده گفت آن کافور
 سندی که در بین بین و فراخ
 گفت رقی جانین در اهرم
 من نور علم باری شکینم
 ای شایع را بیا و رای هر

علم کرامت نقل و قصه است
 که بین علمت کرامت و بین
 طوطی که چون در پریش با
 یک ازین باغ نماند
 این یک از نقین نقیده کتاب
 این نماند که طوطی سبقت
 و پیش و طوطی که در یار
 طوطی رحمت بحکم چون قصص
 علم نشناخته آن بود الهوس
 هم باین نقیده گفت چون بخت
 علم نور و فضل نارسد کشت
 هم از این نقیده گفت آن کافور
 سندی که در بین بین و فراخ
 گفت رقی جانین در اهرم
 من نور علم باری شکینم
 ای شایع را بیا و رای هر

این کتاب از آن است که در آن
 سرای معروف هم زین مشید
 فی از آن مشید که زین مشید
 راز که گفتی رفی با و را و
 عکس نور با و به پیدایش چنین
 عارف صدیقی بآن زین مشید
 از دم ناتی کوثر می پست
 هفت شان مشور ز و خاص عالم
 عارف و داند می که مشید
 ختم شان بر رفی صاف و لطیف
 با و جوهر است او در ناست
 که خفای در جهان در باشد او
 کونی نه بر دار و کتاب
 و هفت بر در رایت او
 می کش دبا و به پست ایضاً
 کادمه نازل بآن مشید
 عارف بخانه خیم مشید
 این همه است از خیم ویند
 با و به پست ایضاً
 عارف صدیقی بآن زین مشید
 از دم ناتی کوثر می پست
 هفت شان مشور ز و خاص عالم
 عارف و داند می که مشید
 ختم شان بر رفی صاف و لطیف
 با و جوهر است او در ناست
 که خفای در جهان در باشد او
 کونی نه بر دار و کتاب
 و هفت بر در رایت او
 می کش دبا و به پست ایضاً
 کادمه نازل بآن مشید
 عارف بخانه خیم مشید
 این همه است از خیم ویند

این کتاب از آن است که در آن
 سرای معروف هم زین مشید
 فی از آن مشید که زین مشید
 راز که گفتی رفی با و را و
 عکس نور با و به پیدایش چنین
 عارف صدیقی بآن زین مشید
 از دم ناتی کوثر می پست
 هفت شان مشور ز و خاص عالم
 عارف و داند می که مشید
 ختم شان بر رفی صاف و لطیف
 با و جوهر است او در ناست
 که خفای در جهان در باشد او
 کونی نه بر دار و کتاب
 و هفت بر در رایت او
 می کش دبا و به پست ایضاً
 کادمه نازل بآن مشید
 عارف بخانه خیم مشید
 این همه است از خیم ویند
 با و به پست ایضاً
 عارف صدیقی بآن زین مشید
 از دم ناتی کوثر می پست
 هفت شان مشور ز و خاص عالم
 عارف و داند می که مشید
 ختم شان بر رفی صاف و لطیف
 با و جوهر است او در ناست
 که خفای در جهان در باشد او
 کونی نه بر دار و کتاب
 و هفت بر در رایت او
 می کش دبا و به پست ایضاً
 کادمه نازل بآن مشید
 عارف بخانه خیم مشید
 این همه است از خیم ویند

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مطهر انوار حق بسند
 صاحب اور اوقیت است او
 صاحب فضل علوم معرفت
 اسم ابا احمی تخلص در ک
 بعد شرح خویش گزینی است
 بعد از این شمس اوج شام
 برزش آفتاب صبر و شمس
 نشین با طرف میباشد او
 شاه قاسم راست نیست مظهر
 حدیث مان صغیریت است او
 کریم هر عارف آن شه نوری
 نسبت دیگر شرح را امان
 و به تفسیر را پایه است
 بعد از خدایه آن بر سیمه
 در میان عارفان بهب نیست
 بعد از این شجاء در باب

[illegible]

نور احمد ذات پاک حضرت
ذات احمد نور چونت چند
حکمت او زور کجاست جمع
ادین عاجو کرد و اسم نور
خبر ملک نیت اند ذات
عاجزات و صراحت قدور
نیت مبداءم کیم
لیس محرم من پس چش
فی وطن و عکس بود هیچ
کیف مد نظر بخوان تو ای پسر
عکس باشد نه و فل ظلمین
پس همان موجود باشد که ازل
لا شریک که گفت و وحده
چون خدا هر که نیاید در عین
فی علق کفم که نایب یا نوب

حق از وحش بیاروش بین
 کعبه زاروی پس نوشتی تاب
 کوه و فانی چو او اندر نیست
 وصف آن باری که اورا نیست
 بر سرور کردم چون جود طوف
 چون صدف خالی ز زرد خویش پر
 شسته ام باشد فیض ذوالنور
 او تی خبر گیش اند به پیش
 گشت ظاهر ازین نور ضیاء
 هم ولایت نامه نامش از حدت
 اقتباس است از علوم انبیاء
 کاین ولایت نامه زهر علمیت
 تادلت روشن شود از حق و توفیق
 تا ولایت نامه نشا کرده ام
 اوست نور آسمان و زمین

حق از وحش بیاروش بین
 کعبه زاروی پس نوشتی تاب
 کوه و فانی چو او اندر نیست
 وصف آن باری که اورا نیست
 بر سرور کردم چون جود طوف
 چون صدف خالی ز زرد خویش پر
 شسته ام باشد فیض ذوالنور
 او تی خبر گیش اند به پیش
 گشت ظاهر ازین نور ضیاء
 هم ولایت نامه نامش از حدت
 اقتباس است از علوم انبیاء
 کاین ولایت نامه زهر علمیت
 تادلت روشن شود از حق و توفیق
 تا ولایت نامه نشا کرده ام
 اوست نور آسمان و زمین

شمع بیخه است در یوم محراب
 این میانه علوی پاکه بین
 یک حدیثی هست مروی از رسول
 که عجب سبب با ذات خداست
 چونکه مروی از حدیث مصطفی
 پادشاه روح و سلطان هست
 قدرت اله است امر اله
 هست اسماء عظام حق
 هست سرانه صفت اله
 هست وجهه عین اله
 هست سمع اله کلام اله
 هست اذن اله ان اله
 عیبه علت علم اله
 هست قدرت اله لطف اله
 رحمت اله فضل اله

شمع بیخه است در یوم محراب
 این میانه علوی پاکه بین
 یک حدیثی هست مروی از رسول
 که عجب سبب با ذات خداست
 چونکه مروی از حدیث مصطفی
 پادشاه روح و سلطان هست
 قدرت اله است امر اله
 هست اسماء عظام حق
 هست سرانه صفت اله
 هست وجهه عین اله
 هست سمع اله کلام اله
 هست اذن اله ان اله
 عیبه علت علم اله
 هست قدرت اله لطف اله
 رحمت اله فضل اله

فدوت الکتاب فی شریعت و فقه
 به تمام این کتاب را غیاث حضرت
 صدر اعظم و هم مقرر است
 س ۳۱۵

باب فی فقه و دین

بسم الله الرحمن الرحیم

ای شاه جسم و جان عیسان ملکین	ای شاه جسم و جان عیسان ملکین
در چشم و لسان جانی تو در جهان و ای تو	در چشم و لسان جانی تو در جهان و ای تو
و جان با جانان تو در حجت تو در برهان تو	و جان با جانان تو در حجت تو در برهان تو
مبدی تو در معاد تو هم باعث ایجا و تو	مبدی تو در معاد تو هم باعث ایجا و تو
هم عالم هم محبت توئی عاقل تو و شید تو	هم عالم هم محبت توئی عاقل تو و شید تو
عالم تو و آدم توئی در کبریا محرم تو	عالم تو و آدم توئی در کبریا محرم تو
در آب و خاک آدمی ز هر خطا پاک است	در آب و خاک آدمی ز هر خطا پاک است
هستی تو از صورت بری کرامت همه تو در	هستی تو از صورت بری کرامت همه تو در
بخت و شوق و چهره و دست و پا و زانو و شکار	بخت و شوق و چهره و دست و پا و زانو و شکار

در فقه و دین
 به تمام این کتاب را
 غیاث حضرت
 صدر اعظم و هم مقرر است

خویشداده و فقهی و فقهی و فقهی
 این آب خاک و بار و زانو و شکار
 در خون قارون و در طهر و تشریف و بار
 ای شاه جسم و جان عیسان ملکین
 دین و ابو و رونی تو در حجت تو در برهان تو
 در وضع و خصلی شیر کرم تو در لطف و غیر
 باشد ز تو با دست فرمانت هر چه هست
 یا ناکو و خلیل هم اخلاق و خصل
 ای حیدر که از تو که از بی شکر تو
 حیدر توئی صدر توئی سلطان و بزرگو
 مهر تو و کرم توئی شانه شکر تو
 موسی تو هم طور تو هستی بجز اسم و رتبه
 منی و عشق تو در حق حضور نور تو
 و جدی تو و خوار و سکر تو
 روح و خلیل اند توئی حیای روح اند تو

از تو بود جان و نوری ستان ملکین
 فرمان برت شد و چهار من و ملکین
 قهر و ادب و حجتی ستان ملکین
 مشکل کشای سخت گیران ملکین
 شد انگار احی ز تو ستان ملکین
 بر غل و بصر و میر ستان ملکین
 در حکم تو همیشه ستان ملکین
 بود از تو ای شاه جلیل ستان ملکین
 ای خاکی مختار تو ستان ملکین
 بهتر از هر بهتر توئی ستان ملکین
 بگو یک بار توئی ستان ملکین
 هم نقشه هم صورت تو ستان ملکین
 نظر تو و منظور تو ستان ملکین
 در عشق صرف تو ستان ملکین
 از ترس تو که تو ستان ملکین

با بنیاد بودی سیر با اولیای مشر
باصطفا یار آمدی انصار و غمخوار آمد
ای شرم و خوار تو دی نو پشت چار تو
بر ذات حق تو خجسته بختی و صفت تو
از مظهر شوق عشاق بر آید و تو
در عاشقی مسلک تو معشوق را لایق تو
حق بختی احاد تو معبود را عابد تو
ادم تو عالم تو مهر حاج را محرم تو
بخلم تو و مجده تو نور محمد هم تو
بر انصاف تو بر شیدا تو تفت
از چشم تو با شمع در عین جان حسرت
عقل از تو کی اگر چه عارف زاده بود
اندک کنی بلا تو چشم هر چه زده شد
عاشق که سر زده شد بر لبه تو آگاه شد
بانت صفت و ان حق از تو که دینی

ای خنده ای شکرستان سکینه
از سیر این کار آمدی مسکن سکینه
ای عالم لاسرار تو من سکینه
استرار را وقت تو من سکینه
رهرو تو و رهبر تو من سکینه
عذر تو و دوا حق تو من سکینه
سجود هم ساجد تو من سکینه
با مصطفی دم تو من سکینه
محمود و احمد تو من سکینه
حق را دوست تو من سکینه
تو جانم می غایت من سکینه
قول سوال از تو جو من سکینه
در آهنگ ضرر تو من سکینه
در ملک جمل از تو من سکینه
در قلب هر صاحب من سکینه

در دماغ

دور و ناخام تو در جان تو
میتهم از جهان تو در لاله عرفان تو
میتهم از دیده تو در باو در حجاب تو
میتهم از کفار تو در لفظ کو هر بار تو
میتهم از قدرت تو در وجود و قدرت تو
میتهم از زغال تو در فضیلت احوال تو
میتهم از دست تو در خردم زار دست تو
میتهم از غم لاف تو در بنا و جفا تو
میتهم از دست تو در تیر تو در دست تو
کاهی بی افلاک تو کاهی ز غم بر فاک تو
من چون غم کند از تنم بر آن پارسه تو
فی علم دارم نه عمل نه حرص نه مال تو
نه کفر نه ایم نه دین نه تم قیام تو
من قهر تو چه تو ام جاری جسم از تو تو ام
چون مهره در دست تو ام عطفان دست تو

میتهم از جام تو مستان سکینه
میتهم از جفا تو مستان سکینه
میتهم از حرم تو مستان سکینه
میتهم از استر تو مستان سکینه
میتهم از خفا تو مستان سکینه
میتهم از مال تو مستان سکینه
میتهم از سر تو مستان سکینه
میتهم از مصاف تو مستان سکینه
میتهم از پالت تو مستان سکینه
میتهم از شکم تو مستان سکینه
میتهم از زار تو مستان سکینه
میتهم از غم تو مستان سکینه
میتهم از زهر تو مستان سکینه
میتهم از نیت تو مستان سکینه

صد رت غیر ز در بچد لم سرزد و مفتاح کلمات شد
 مر قعش زرقم شاه عشق مر بدیش و حیرات شد
 نور حجاب افق برورید از کرمش طر مقامات شد
 هفت روز بر نیایات خویش خواندم و قبول ساجات شد
 نیر خدا بر سپه نفس درت حمله در امروز کبریات شد
 من نه بخودش مرد عالم شدم لطف علی سطق آیات شد
 ره بر دوره و آن بحقیقت کم افتخارضا فقر بیایات شد
 رقص کن حمله رویان حسن و کم مضطرابات شد

قدح ظهور با مد لورت

قطره بد روی کلمات شد

بسم الله الرحمن الرحيم

هو

بسم الله الرحمن الرحيم

بدان بصید یقین صدیق و درست با ذوق تحقیق که تو که محبت
در سلوک و سپردن الله و در هر مقام فانی الله و عباد الله چنان
و مدتی از ملک سحر آمیز و دیت و توکل بفرق الوفا
در ایت این حضرت دانه می عظیم بصورت و سلام غایت زر که
این بزرگواران سبب آینه حکما قال الله تعالی ما جاء به و افاض الله علیهم
غیا و ابواب مدینه حیدر و ولایت اند حکما قال رسول الله صلی الله
عیه و آله انما مدینه علی کعبه کبریا و محله حقایق دیت
و صفات حضرت خداوندی اند حکما قال مولی الدایب علی بن ابراهیم
عنه السلام انما مدینه حیدر و ولایت اند حکما قال رسول الله صلی الله
عیه و آله انما مدینه علی کعبه کبریا و محله حقایق دیت

و اولی سرایش

و اولی سرایش تو باب این باب عظیم و آینه دار اسرار منشی
ایشان در هر عصر و قرن میباشند و حضرت امام علی
وام که تا که آینه قلب را برایت و مجاهد است صانع و قایل
حشای صاحب ولایتی مذکور و نسل دلایت بر خیزد و با هر دوایت
تو مهند نموده و نظر شمس ولایت و توحید تو نه بگویند بر لب
با حضرت امام می عظیم الصلوة و سلام و در هر اصل طریقت
و حقیقت است معاد آینه و انچه است **بصورت و اوصاف و در احوال**
یعنی را بطور و الله ممکن نشود مگر بوساطت حضرت نبیین و اولیای
ایشان در روایات معجزه اسرار و مجالی از دشمن و دیت حضرت
انچه اظهار تعجب را که شده اند تا باین و ابطه و اضر و در طریقت
و حقیقت ثمر و نفعی از الله و بقایا ترسند و صاحب اسرار و ولایت
الیه و هر سوره دریا الله و خرد در ملک اهل الله ملک آینه
و در ابطه تحقیق ثواب بعد ولایت نفقه تحقیق اهر و دیت
از مدعیان مغربی و مطین طاهر سید و معنی هر اطرقت و سوره

[illegible]

في العالمين سيدا رفين برهان العاشقين صاحب التحقيق والمعارف
 واليقين **الشيخ** لا دى الجيب بحسب **الشيخ** الجيب
استدردى قدس سره **الشيخ** جاب شيخ شايخ العالمين
 رئيس المحبذ ودين غلف العاشقين كجهر الموحدين **الشيخ** احمد
مستتر بهرير وهرمن جاب شيخ المعارف كجهر الموحدين
 البقي لفتح **الشيخ** ابو بكر **الشيخ** قدس سره بهرير وهرمن جاب
 شيخ شايخ لطيفه صاحب امر الحقة قدس سره لا دى العالمين **الشيخ**
 الاصل العالم **الشيخ** ابو القاسم الكوفي قدس سره بهرير وهرمن جاب
 كاتب السراية ولاخير ريس الاوليا في دقا قطار **الشيخ** المعارف
 كجهر المحب **الشيخ** ابو علي **الشيخ** قدس سره بهرير وهرمن جاب
 الموحدين المعارف المجدد كجهر الموقر ذوق الاوليا رايا رسي
الشيخ علي الروادباري قدس سره بهرير وهرمن جاب شيخ العالمين
 قدس سره العالمين زبدة العاشقين الاولين المرشد **الشيخ** في
 عثمان بغري **مستتر** بهرير وهرمن جاب قطب العرفين في العالم

سید

شيخ مشايخ العرب والمسلمين سيد العالمين سيد لطيفه
الشيخ جاب **الشيخ** ادي **مستتر** بهرير وهرمن جاب شيخ المشايخ
 في الاقطار شري لا دى اراد قدس سره لا دى جاب **الشيخ** شايخ
 وعظم **الشيخ** شري **الشيخ** قدس سره بهرير وهرمن جاب شيخ
 المعارف كجهر الموحدين قدس سره لا دى جاب **الشيخ** شايخ
 وفخر العالمين سيد اصحاب ربيع الكرامات قطب الاوليا
 في قلوب العرب **الشيخ** كجهر الموقر **الشيخ** معروف كجهر
مستتر بهرير وهرمن خدمت جاب حضرت سلطان العرب
 الموحدين محمد بن محمد في المعرات ولا دى جاب **الشيخ** شايخ
 قدس سره الله القاهر وجده الله الاكرم صراط الله المستقيم
 العرف عظم والقائم لعظم بر الى العرب والمسلمين
 سيد الاوليا **الشيخ** سلطان ابو بكر **الشيخ** روي در دوق العالمين
 ولا دى جاب **الشيخ** قدس سره بهرير وهرمن جاب **الشيخ** شايخ
 حضرت بابا ردد وخطم كجهر الموقر كجهر جاب حضرت خاتم

۞ هو الله لا اله الا هو ۞
 ۞ بذكر ملكه مستطامن تهاوت ۞
 ۞ سبط نبي سبط الوفا ۞
 ۞ العارفين سبط الكبرياء ۞
 ۞ الوصلين سبط الكاشفين ۞
 ۞ بعثوا نبي في ولاية رب العالمين ۞
 ۞ قطب الاقطاب ۞
 ۞ منع نقصا من العادات ۞
 ۞ داحخان في الزمان ۞
 ۞ الذي الرضوى ۞
 ۞ فذل الملك ۞
 ۞ يا صاحب ۞

کتاب منارک العاشقین من کلام راز قدس سره

بسم الله الرحمن الرحیم

بدو خدوات من با عدل العشق اربابی در قبالت من نوحال
 ایستخدا و اندام من از تجلیه الهی و کویشت من از توحید
 الکا فوی لبیب خاتم ملک و فذالک فلیتس الت من
 و نایک العاشقین یونجب فی الیک کعبه حق بعین
 و شایک رهن با حرم است ازین فیاس فو ایجا جک
 بعین عا مومست اجات قرب رب الین بکرت ال
 و تسلمه الله بهما الحسد او مان لمقندی لولا ان به اما
 تسلمه فی اصول الکا و معانی رکا و من یسنان عن
 احسن ارض علیه نام ساتت کان لغو قبل عار فایقه قبل
 ان کلین کن فی مال عیسم قریباً یبعدها لانا محبت کما
 ذاکت لانه لم یکن یافا و انما یحب هو فقه و فقه
 فایقه و فقه کما یکن فی فقه و فقه فایقه و فقه
 بدو عجب یافا و فقه فایقه فایقه فایقه فایقه

این کتاب
 در بیان
 عشق
 است

لطف

بسم الله الرحمن الرحیم
 بدو خدوات من با عدل العشق اربابی در قبالت من نوحال
 ایستخدا و اندام من از تجلیه الهی و کویشت من از توحید
 الکا فوی لبیب خاتم ملک و فذالک فلیتس الت من
 و نایک العاشقین یونجب فی الیک کعبه حق بعین
 و شایک رهن با حرم است ازین فیاس فو ایجا جک
 بعین عا مومست اجات قرب رب الین بکرت ال
 و تسلمه الله بهما الحسد او مان لمقندی لولا ان به اما
 تسلمه فی اصول الکا و معانی رکا و من یسنان عن
 احسن ارض علیه نام ساتت کان لغو قبل عار فایقه قبل
 ان کلین کن فی مال عیسم قریباً یبعدها لانا محبت کما
 ذاکت لانه لم یکن یافا و انما یحب هو فقه و فقه
 فایقه و فقه کما یکن فی فقه و فقه فایقه و فقه
 بدو عجب یافا و فقه فایقه فایقه فایقه فایقه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه ذات او علی شد جهان ارفیض نورش منج شد
 خدو اندی که ذاتش به نشأت جهان داری که کوشش لامکان
 بود نورش از حرم و جانین خدای انگار او بین خا
 از منصف و علوی اشکاست رهن و آسمان زور بر قرار
 بن جان و جان را جان جان با دم تزدات خو خان
 ز نور آدم او عالم عیان کرد دو صد عالم درین آدم خان
 از آدم کتاب بن بین که نازل کشته بر اهل زمین
 حروف عالی و عین نورست حروف فاش و صف کورا
 تمام معصرات از عیسم نیست که تر حق و تفصیل جهان است
 چو روح و حسی و نفس آیات شد سرا پا آدمی مرآت
 بذات او آمینه انوار دشت صفاتش مظهر و صفات
 حال از نش از آدم عیان کرد از آن او را خلیفه و جهان
 حال حق از جان عیان شد

بسم الله الرحمن الرحیم
 بدو خدوات من با عدل العشق اربابی در قبالت من نوحال
 ایستخدا و اندام من از تجلیه الهی و کویشت من از توحید
 الکا فوی لبیب خاتم ملک و فذالک فلیتس الت من
 و نایک العاشقین یونجب فی الیک کعبه حق بعین
 و شایک رهن با حرم است ازین فیاس فو ایجا جک
 بعین عا مومست اجات قرب رب الین بکرت ال
 و تسلمه الله بهما الحسد او مان لمقندی لولا ان به اما
 تسلمه فی اصول الکا و معانی رکا و من یسنان عن
 احسن ارض علیه نام ساتت کان لغو قبل عار فایقه قبل
 ان کلین کن فی مال عیسم قریباً یبعدها لانا محبت کما
 ذاکت لانه لم یکن یافا و انما یحب هو فقه و فقه
 فایقه و فقه کما یکن فی فقه و فقه فایقه و فقه
 بدو عجب یافا و فقه فایقه فایقه فایقه فایقه

در آن شهر عظیم ذکر باشد
 و بسیکن ابرادوت خود بخت
 چه حاصل چه کند از جنبت
 و با هر رهنما و از نهان
 حاضر است این ره ددل آید
 نوم آت مرزنگد و پر غش
 و آید از صوم پاک کجند
 و خواب و حرکت است آوردن
 ز شہوات بسی آفت آمد
 چو خونت جایش نذر بدن
 بدو رزقت هم سخن دی
 صد و چهل و یک بجا ایم
 خوردن مکذوک و در شیطان
 صفایا بدست بد بردی اوزار
 بیاد جمع تن دید در رحمن
 در آن شهر عظیم ذکر باشد
 و بسیکن ابرادوت خود بخت
 چه حاصل چه کند از جنبت
 و با هر رهنما و از نهان
 حاضر است این ره ددل آید
 نوم آت مرزنگد و پر غش
 و آید از صوم پاک کجند
 و خواب و حرکت است آوردن
 ز شہوات بسی آفت آمد
 چو خونت جایش نذر بدن
 بدو رزقت هم سخن دی
 صد و چهل و یک بجا ایم
 خوردن مکذوک و در شیطان
 صفایا بدست بد بردی اوزار
 بیاد جمع تن دید در رحمن

شوکت حلق و رفعت
 بان چشمتی که حق داده نهانت
 چو کشتی صاحب آینه دل
 بتر علم و دین و انا شوی تو
 بمع هر صد صوت مدیک
 پس از آن سه سکوت و ذکر و تم
 تو ذاکر باش در معنی و صورت
 بدان در ذکر حق ترویج نعت
 شو از ذکر حقت صیقل دل
 در اول نور ارضی بیناید
 چراغ و شمع که که مشعل کیه
 شو بهیض عیان در اقطار
 بدل که نور نعت آید تیار
 ز نعت قدس دان کشت طاهر
 بدل اطر است حسد کیه
 سر هر مجله ابرار و جلات عادات است
 نماید جلجا در دل عیانت خود نور آید بایان
 شو مکشوف رحمت ز بطل تمام از نور ذکر و درم
 با هر رهنما و از نهان
 شو زین صاحب الهام مالک و مبرجند از نعت
 بخت کار ابر فرض لازم و شش نعلی و نعت
 من دم با کسی الا ضرورت تریج تریج از این مرازع
 پند در ذکر حق روح روان از خود صاحب دم از خدا
 بیاد ذکر نور و صل و سرت در دم حق آید
 پس انوار سما می یغیر آید نعت نعت و مرازع
 بدل و بدر که که هر را ید و درم به میرج
 نماید بعد از آن بصورت انوار و درم و درم
 نعت ره سپاری اندر اقطار
 ز نعت آید این کازت با نعت
 را انواریکه از حق در دل آید

چو گفت سر عشق از دل نه آید
 چو خوش فرمود آن پیر جهان بوز
 ناز عاشقان ترک و حجت
 عادت ترک هستی دان بر سر
 وضو از قنای صحرای دور
 شور از عشق از دست و است
 بهر یک را بعبودن پای چارت
 با ترارین جسم ام بدی
 بدوم زان قیام است دوست
 جماعت جمع عشق و جان و تن و دل
 قاعی روشن در قنای بار
 بیم با رعیان آید رکعت
 بچشم زان عجب است و است
 درین چار ابعیت یک است
 چو گفت سر عشق از دل نه آید
 چو خوش فرمود آن پیر جهان بوز
 ناز عاشقان ترک و حجت
 عادت ترک هستی دان بر سر
 وضو از قنای صحرای دور
 شور از عشق از دست و است
 بهر یک را بعبودن پای چارت
 با ترارین جسم ام بدی
 بدوم زان قیام است دوست
 جماعت جمع عشق و جان و تن و دل
 قاعی روشن در قنای بار
 بیم با رعیان آید رکعت
 بچشم زان عجب است و است
 درین چار ابعیت یک است

چو گفت سر عشق از دل نه آید
 چو خوش فرمود آن پیر جهان بوز
 ناز عاشقان ترک و حجت
 عادت ترک هستی دان بر سر
 وضو از قنای صحرای دور
 شور از عشق از دست و است
 بهر یک را بعبودن پای چارت
 با ترارین جسم ام بدی
 بدوم زان قیام است دوست
 جماعت جمع عشق و جان و تن و دل
 قاعی روشن در قنای بار
 بیم با رعیان آید رکعت
 بچشم زان عجب است و است
 درین چار ابعیت یک است
 چو گفت سر عشق از دل نه آید
 چو خوش فرمود آن پیر جهان بوز
 ناز عاشقان ترک و حجت
 عادت ترک هستی دان بر سر
 وضو از قنای صحرای دور
 شور از عشق از دست و است
 بهر یک را بعبودن پای چارت
 با ترارین جسم ام بدی
 بدوم زان قیام است دوست
 جماعت جمع عشق و جان و تن و دل
 قاعی روشن در قنای بار
 بیم با رعیان آید رکعت
 بچشم زان عجب است و است
 درین چار ابعیت یک است

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل في كل شيء
دلالة على قدرته وجلاله
والعجب من خلقه وقدرته
على ما يشاء وما يريد
فما كان من ذلك الا ان
يخلق ما يشاء ويختار
وما كان من ذلك الا ان
يخلق ما يشاء ويختار

شوق القلوب الى دوام الواصل

عالم کرده مهر خود و حجاب نه
 دلم برین جلوه دیدار و پیش
 از رنگ صفت پاک سازد
 درین مرآت پسند در خورا
 مکش جازاد از رخ پرده بردار
 که نفس محض و تن کم آمد
 غبار جان بر افشای نه
 غبار جان بر افشای نه
 مرعش دلت آرد هزارا
 مرآت مرآت هم عیان
 چنان از ملک تن بیرون می تو
 کمال عشق سازد که ارکان

[illegible][illegible][illegible]

درین ره شمعان ازل پید
 شمع نور حید ولایت
 حکم کشد در شاه اردلان
 پاد خرب مردان خدا تو
 رود و صبر و تقایش نه
 بنیاد از ازل این عبادت
 چو حجت ازل این فایده زد
 نظر باید سور لوح ازل داشت
 هر آنکس راه حق نصیب
 همان جایش به صد خوش شد
 ولایت شاه دین فخر است
 به راه نورش نه طعنت
 کس این راه حق صراط
 رود در راه پیران خدا تو

این که نور است بر این که نور است
 نصیب عارفان هر دم بود
 نماید جلوه عاشق را بهانه
 درین عالم به عصری نیست
 سخن بهر هزار عالم شده آمد
 نشان سخن از عارفان
 شناسیم شده خدا را
 شناسا بهر حق تعالی است
 بنوایت اگر کرد شناسا
 در مشق و قلوب عارفان است
 با سر امانت او این شده
 ترا بطرفت اصلی رسد
 بقایا بحکم صفت آمده
 بهو صفت عارفان مردان
 کسی داند در صفتش نشد

درین راه شمعان ازل پید
 شمع نور حید ولایت
 حکم کشد در شاه اردلان
 پاد خرب مردان خدا تو
 رود و صبر و تقایش نه
 بنیاد از ازل این عبادت
 چو حجت ازل این فایده زد
 نظر باید سور لوح ازل داشت
 هر آنکس راه حق نصیب
 همان جایش به صد خوش شد
 ولایت شاه دین فخر است
 به راه نورش نه طعنت
 کس این راه حق صراط
 رود در راه پیران خدا تو

درین راه شمعان ازل پید
 شمع نور حید ولایت
 حکم کشد در شاه اردلان
 پاد خرب مردان خدا تو
 رود و صبر و تقایش نه
 بنیاد از ازل این عبادت
 چو حجت ازل این فایده زد
 نظر باید سور لوح ازل داشت
 هر آنکس راه حق نصیب
 همان جایش به صد خوش شد
 ولایت شاه دین فخر است
 به راه نورش نه طعنت
 کس این راه حق صراط
 رود در راه پیران خدا تو

این که نور است بر این که نور است
 نصیب عارفان هر دم بود
 نماید جلوه عاشق را بهانه
 درین عالم به عصری نیست
 سخن بهر هزار عالم شده آمد
 نشان سخن از عارفان
 شناسیم شده خدا را
 شناسا بهر حق تعالی است
 بنوایت اگر کرد شناسا
 در مشق و قلوب عارفان است
 با سر امانت او این شده
 ترا بطرفت اصلی رسد
 بقایا بحکم صفت آمده
 بهو صفت عارفان مردان
 کسی داند در صفتش نشد

درین راه شمعان ازل پید
 شمع نور حید ولایت
 حکم کشد در شاه اردلان
 پاد خرب مردان خدا تو
 رود و صبر و تقایش نه
 بنیاد از ازل این عبادت
 چو حجت ازل این فایده زد
 نظر باید سور لوح ازل داشت
 هر آنکس راه حق نصیب
 همان جایش به صد خوش شد
 ولایت شاه دین فخر است
 به راه نورش نه طعنت
 کس این راه حق صراط
 رود در راه پیران خدا تو

Handwritten text in the left margin, possibly a date or page reference.

Handwritten text in the right column, appearing to be a list or ledger with multiple entries.

در بیان حقایق و اسرار

که فزون او را نیست بزم
که نیش نفس بصورت قسم
حضرت را دوست نه نش
نفس که است لوح خلقتش
این بود ما در جهان را آن چهر
والهین خویش شناس امر بهر
حق متبانی این اسباب را
رب و رباب اوست این باب را
مرادیه شرح بر حق وجود
یکه حق مملکت است و بود
چون هم بر کافه هستی نهاد
در بر و بر باقی دلاستی گشت
نقطه روح و ضایع روان
مرکز آن بجهت در میان
خط امکان گشت بر کرد سرش
چو جان گرفت خوش اندر برش
تا شود ظاهراً که را اوست
اول و آخر در این تا ابد اوست
این همه خفا و نور و حق حیات
بر همه افزون و از وی نکات
گشت گمراشت گنج انوار کرد
نور پاکش خاک را گلزار کرد
بود خاک داب آتش را اوست
و اندرین حکم محبت باز گشت
از خرد و عبادت بر مرید
هر دوی سوره و خدای شد
این بطور غایت که بدید
حش و کبریا حجت از قیام و منع
هر هر سبب باشد خاص شد
حشر و حسن را کرد و خورشید چرخ

نقل انجم رنجت در صحن جنت
نخت این فانوس را بر پرده غوغ
پرتاب و در گشت افکند
در سود طبع دور چاه بدست
می شود نیش ز طلوی بار و در
بهر سه از غیب لایق عجب
هر تن و جان طلسم مکنی است
اند اند این چه صنعت است و کمال
می آید و بد این چو پست و خونی
کو بود نایب نایب مصطفی
چونکه این جهان سر دامان یافت
نعم عارض گشت بسته دورا
عازم ارشاد شد مهر منیر
شیر و بل کرمان با صد دلیل
شرح را دور افتاد عالم خواند
نصف بر سر زور و بار پیک
کرد این صحنه را بر پرده غوغ
بندد از آب و خاک آن پیکرا
آب حیرانت و دلفینان فر
عجیبی اندر چه تن گیرد و قرار
نایب را نماید در سب
نیت کنی که اندران چه کجاست
دین چه هستی و جدیت و جلال
که نظر یاب از حجب و دولتی
هم بظاهر هم باطن رهنما
سیهان بایست کام یافت
حق کبریا که شرح او دورا
هر چه عالم شرح ز نورش گستر
بفت صحت در دوا و ایش عین
این بد دورا بنام مصلحت خواند

در دهم

نور احمد بود هر از نخت
بار اول نعم و مکتوب گشت
از بدایت انکه احمد شایع نام
در صراف بر کرد و دور ز و
بده او با هوش شایع کیا
پس در دعوت مردم باز کرد
شکست از اثر نیت رست
فضل کردش رخصه لعل لیلین
هم خدایت هم تقاضا کرد
نخستین را کرد با فضل و خطاب
نایت بر آن محو و مستقیم
خواند مبرود و صدای عام داد
و بد طاعت کثرت ساز کرد
هر که اندر کشتی غرض نشست
و اندک گرفت اندران کشتیگان
شیر از دهر دین و هفت دست
بار آخر خاتم و محمود گشت
قاب و قوین و جوشن نام
عاقبت خود را ریسنه او کرد
حسب عارف را در معنی گشت
رهنمایی و غلبه آغاز کرد
کمران را از ضلالت دور داد
عدل کردش شعله اندر شعله دین
محسب کرد و ملک آباد کرد
حمد صانع در خط پر در ثواب
تا شود محراب علم در سقیم
تا نظام صنی را اسقام داد
انس و جان را با نیت نو آور کرد
بچو فوج و قوش از طغان رست
عرق طغان ثقات شایع کن

اگر که در گشتی ترا آید او جا است
 بخت بگرنا صد ایجا حد است
 مصطفی نور وجه مصطفی است
 حق بود با وی مع اوسع بخت
 منظر نظاره شایسته بود
 مورد تزیل آفتاب بود
 صدر عالم مصطفی روح الهی
 مرجع ناموس کبر صدر دین
 خواجیه کونین و فخر عالمین
 انجمن و انجمن از این دین
 معکس انوار ربانیت او
 آیه توحید بر دل است او
 به انجا به اش حیم رسول
 زان یار و کردش بود قبول
 به شناسش چون بیدار کرد
 کور هر چه در رخ و انکار کرد
 تو بین تا که که این فرقه
 مکتب یا در حجاب پرده
 کور سر کس که این راجه است
 من را قدر آری محی شایسته
 لا مع الله مثبت کفار است
 شایسته انکار او جبر و جبر است
 در پله شایسته این آیه بام
 در میخانه فوق آیه بهم کونین
 عاریت او ریت در کلام
 تا شوی قایل که حق است این بام
 که چه او اندر وی اله را
 کم کنی اسرار روان شاه را
 باز چون راه ریشه انجا که بود
 منظر دیگر جو خوار نمود و

گفت من او با شوم و او هم هست
 رهن خدای شایسته حق است
 چون خوار گشت بر خیز و ز پیش
 پس می او یک حقیقت مثبت پیش
 که بود یک نور از نور و ماه
 که هر یک دو از آن ان یک به
 هر دو که معرفت نمی بینا
 این چنین منتهی سلو بود
 که نه منی در و لا نور منی
 بر یقین و ان با نمبر من عینی
 مصطفی در رضی یک منی است
 فرق در با من لا می است
 نور منی بر سر دلی است
 شکرش با ذات کس هر چه است
 ای که من فرمایست چون جود
 که فرود کیش رباب صفا
 چون نبوت ختم رخ مصطفی
 از ولایت جوطریق مصطفی
 چون و لا در حق فنا گردید است
 هر که او بودید حق را دیده است
 زان به را قدرت اله کشف نه
 این حقیقت بود کس منصفه نه
 منظر قدرت بود مرتب است
 رانده عین ذات حق با صفا
 پس به آینه بر زبان بود
 آنچه بگویند بر ترزان بود
 احوال را در او کی منتهی است
 هست محیی ثواب در ختم کور
 که عدوتش بخش در بدر کما
 شریقی را که شایسته هر کما

لعل در این دانه که جز او نیست
 به کس خبر یار در این داریت

با اله ال بهن فریاد رس
 داد او در وقت نفس به ناله
 آه آه از خنده سارین لعین
 چند گویم مقل و احمر ماه
 ناله از حنینه آن نا بکار
 هر زمان صدقه بر پائیکینه
 مکنه آینه مای و یود و
 و ایامه ذیر باش که را و
 افرست و صد هزارش بهر
 دیور و خوله باش که را و
 هر سر سوزی و سر دوزی دم
 هر چه بگوید بود کتب و خط
 دعوی فرعون و نه آدمی کینه
 با خنده او را نه دعا و کینه
 بیخاست المستعین و ادرس
 و ارسای از فضل اینج به جفا و
 دشمن حق و دل و دنیا و دین
 چند نام روز و شب و اوقات
 با شمع از زوی خیزان فرسار
 خوشتر را خوار و در پائیکینه
 سید و اندر پشته خوی بد
 گرم از فنون به یار زار و
 اردو مای که م بر حشر کوه
 غلت و آتش با شمع و موبو
 صد خرد و قال را بازی و هد
 کار و بارش صحیح عجب در پا
 با خنده او را نه دعا و کینه

چون ره قفس کمرای ره
 که که شیطان بهم او ملعون نمود

پشت پر از سب و از حشر
 شمع به نیاب لغات شب
 مصدر هر علت و شر او بود
 با قیامت که کنم تفضیل آن
 با حجب المستعین و رو عا
 اسر و دل صحنه در مانده کان
 ای کریم در حشر حشر کار ساز
 من بهرگاه تو در زوی رجا
 او توانا باش من نا توان
 تو تفضیل خشت کن چار دم
 کرد این ملعون مرا در نون
 از خفا و نکوت این هر دم است
 با بود با بوس بر هم زنده
 کبیت شیطان که شاد و شاد
 در میان ملک و به طعون و
 صورت و معنی او مار و سحر
 مقدمه تناف و در لوباب
 این همه بد مای عالم زو بود
 صد یک او در نیاید در بیان
 یا معین المستعین قیامت
 و بر پناه خلق و هر چه جهان
 رحم کن بر ما و که رباب ز
 التماس آوردم از نفس و خفا
 دلا مان دلا مان دلا مان
 و در مان زرقه این امان ام
 و رفاه است از برون در و درون
 کو تمام همه بهر جا که است
 هر دم اندر چه در چه افکنه

که شوت کاه چشم کرد بجا
در میان خاک رنگ دارد مرا
گشت از دراز این بدو مرا
جز تو نماند ز ماند مرا
از تو خواهم چون دلفین ای
تا مگر کردم این رویا
آن تو آنایم که ز یک برب
سر کئی در نه نه نفس حبیب
بده فرمان تو در زاده دین
راه تو اند من زده در این
آنچه کردم بعد ازین بر مع کبر
بگذرد قصرم و عدتم به پر
چون چنین گوید خدا یارست تو
غلبت سازد و دگارت شود
زیر دست تو شود نفس و هو
طریقی با غنچه رده ای
حزنی را از زمان لری پاد
گوئی ای و حظ روست نکو
کوئی ای و حظ روست نکو
که گدست این عادت با فم
رستم از همی دلایت با فم
که گشتی این عادت روزیم
کاشه روزی چنین فیریم
این کرهست عفت شایم غم
از خود و اصل خود آگاهیم غم

در صحبت با این قلم

اگر چه هست خواب غفنی
بندم بشنو که شوم و کبکی
تا به این خواب خورنده دار شو
با خود آوردن خودی شیار شو

چون

چشم بکاش سنی باز کن
خوبش را با محرمی و سکن
تا جوید از کجای کبکی
در میان آب و گل در صتی
تو یعنی در خلدیق برتری
کوهر کیتی این بکر و بری
تخم استیلا و مغز کایت
زان میان این جبهه داری شت
نه پدر داری و چارست پاد
رتبه تو در همه بالا تر است
کان دور باد و ابر و آفتاب
با وجود این طبع کردی جنوب
لو خردس رود کاست کردار
این عجزه و دردت ز در و زار
هر چه می داری در پنج
میفروشی خوبش را دائم پنج
ش نفس آتش حرصت خست
چو بود تبار غم حشمت خست
چون جل مرور جوید مفضل
زین حد هر که نمیکردی خجل
غذای کشن حرفان تو
طایر شکرستان جان تو
قری اشد ده در برج سما
طایق کردن واری زرقا و با
هم می نویسد لک دوری
کر اصل و فرع خود باد دوری
باری و صرخ و قیای و پای
عکس تا به ای هرزه رای
جز تو سیم غنی باز در جهان
هر چه بخواه بجو از خویش آن

تافت و چراغ و فرس و چغم
 ماه گشت اندر چاه تو
 اسم اعظم بید الهی روح
 عالم کبر تو ای نام تمام
 در وجود خود کن سیر سفر
 چون که بشناخت و جویش را
 کرد و نام محبت دلی بگفت
 حبس و زشتی سولای است
 قیمت ماضی نقای وصل یار
 کرشمه کشته آن ره تو بیم
 سایه که ماند بوقت استوا
 رده لارا سماء و صفات
 از لیلین پاکتف رو تاب
 کرد باید موج این دریا ترا
 در که این غمان بد در اندر دست

مانده و طشت نفس لیم
 لیا و عدد را چه سدر تو
 و اند این کمنج و در این قنوج
 چند از خوروی بر سوای خام
 تا که در حال خود یابد خبر
 باز یابد هست و بود خویش را
 رنج با کن در روز و شب
 پیع این که لا بخر و ی ناز است
 هر چه باشد کم بود نماید بکار
 با کمان ما او شود ماشه تویم
 خند ربک لا صباح و لا مس
 در اقلن با فنا از وجه دست
 محو شود در بحر وحدت چون باب
 عین دریا تو به چون و چرا
 ناز بجان تا به کبر در دست

پس بد بر یارو کن دردی جدید
 چون کشته باید نترسی از محات
 این سخن هم موج او دریا بود
 خشن آرد بگرستی را بکوش
 جام هر چه در در این غافل بود
 کرسمه بچند از خویش بجان
 مست حق کشته ز باطل دردم
 هم خم دهم جام هم صبا شود

در قنای شرب بخودی

س قیاب ز رنگین پاندر
 باده در ده تا که لایق شوم
 روز و شب در شیم زین گنا
 بیکر از شش چه در آبش
 کرشمه بچرخه در جام قدیم
 هر یون که کم کرد آب خوی
 با وف چنگ قنای در بطلم

تا که در سر کیم این قنای را
 زین سر در شگون غافل شوم
 ناز پر ماست این دور فنا
 میرند زخم و شک بر زویش
 زین همه اندوه غمی در هم
 سر نعم در دست و صحرای خونی
 بود و بود با رخاغم در محام

ران مرط هر کفم فیل و دمنه
 بعد از آن سنان با مجر و نیاز
 بخود اندر سجد بقای دل
 ان صتم را چنم اندر این صرم
 جان بقر بن کفر و ش کفم
 که شوم در نوروی چون سجده است
 چو بود در باد و در ج کفم
 رنگ سن در آب و در سجده شوم
 شریفیت که در محقق است
 چون که ان کیغیم سنان کنه
 چون صانع در خاصه پد رنگ
 اندر ان چنان بود و بوانه که
 حق سر کفم که او شور آورد
 یا شود بکانه ران اشنا
 اله اله اله ربنا

اسی در خود باز تویم مو بو
 روز کویم جب اندر نماز
 سجد و اورا کفم در شک دل
 که در سر کرم بعیش و مبدم
 دل اندر سبیل و پیش کفم
 محمود که دم چو صند و در شب
 لاسنی خویش را دلا کفم
 ناله سن چون ناز و در جانش کفم
 نشاء کیف ازل در محی است
 جان خودی و دین جان کنه
 اندر او شش کفیم ملک ملک
 در مقام سستی و نهی که
 تا فرزانه محزون شود
 این بود آن و کرد و فرای
 و اتقی المصطفی محمود بنا

جل ربنا جل ربنا در است
 طاهر و باطن صفات او بود
 چو بی قبر و روحی خداک
 فریاد زین جوشیم تو بود سن
 یا الهی هو و دی یا عطف
 محمود کن در صفات و است فری
 یا صلی یا صلی یا صلی
 بار تو آسایش جان فری است
 استغفرک یا سنان احمد الهی

غزل

ران مرغش که شط رحمت
 ان لیه شربا شرف است
 لده لک این در شان است
 پر بود از سر زین و اسنان
 بت پرست و نومن و ناقوس دانی

کوه تا چنم درود بود است
 زین شربت عاشقان است
 از تمام رتبه اظهار است
 کعبه و تاجانه و بار است
 سجد و سجاده و زنا است

بمعنی مطرب و بهشت چن
حق طوفان کرد عالم گرفت
هم کس را نیست که از جنت
هوشیار نیست جزبت خدا
طایفه از منی آنرا نمی برد
دو روز و نوبت نماند
را در دو خط همه لا یعقل اند
ست بوم شود روزی غزل
خزنی ران بکشد شمع که بود

مشهوری

رب حبیب ملک فیض معنی
حق را همیشه راه باب
عاشق از سوزنی و ساز بود
نالده است عاشق را مدار
عشق منی چون است و عدم
زبان بود در شرع مرفوع انقسم

عاشقانه

عاشقان را نیست جز بایر کار
کلفت و کعبه از ایشان در دور
کو سخن گفت که تاب زدم به آن
درک معصوم و بیگانه در انتقال
کرده بودی است با
به تو من را چه اینا کنم
پاره از کفکس صوفیان
کوشش کنی شاید که آن بوی بری
از تقار او کنی بر باز تو
بشنوی ز درد سرهای درجی

این زبان جگر را بگو

خبرایی بیجه موسی صفت
هر که هر را درخت طردان
از منم کند که او را پیشگی
آهی خود را حجاب غم از

در این کتاب است

دست نکلن منزه و در دست
 نده ثوابه از دست گیسند
 مبت نوکر را نکه هستی بایت
 جمع ثوابه افروزی نوکر
 ذره هستی بکوهی آفتاب
 ارحام برج و مدت آشتیان
 کوهر قدس را قهری توان
 قم قم و یا بوی سر کن دمی
 بدکن در کن و دمای خف
 آنچه بمان جاویدین و بران مکن
 دم بدم اندر عروج لوح کبر
 اندر این منزل کدغ آب چله
 نوکشیده در سیرغ دین
 بشوین راه و خان آغاز کن
 دم ابر کرد از شمع سب
 در دست کسب او خور است
 مرده شود تا زنده و شاد گیسند
 روفا شود تا بجا پیش آید
 نور کردی که بوزیر رسد
 قطره باشی شود روی آب
 پیش ازین در صورت کز حجاب
 مکه در زو حجه مکه در زو
 محو شود و فروغ در کمی
 حد کن نماز پیش جابر خف
 میرین زندان و این بزرگان
 تا بجای باشد درین بستی ابر
 جیفه جو باشی برو سر سما
 کشته حب الوطن را در چشمن
 برتر در کون مکان پرورد کن
 جاسر تو خالیت در عرش خدا

است خردمان تو سلطان صبح
 حال طبعی هر یک با بر کو
 کر نیاید با درجه در دست
 برود و با جنت مرگ از هم ترا
 نعت در سر سرتن فیه دور
 بند پای و است نقش مال تو
 آنچه طاهوسی بر ز نقش و نگار
 خاف از اسرار طر در وجود
 سده ثوابه از آوازه شوی
 باز کرد بر باز کردند ترا
 مورد الهام ربانی شوی
 طوطی در شکرستان باد کن
 در فضایی چو در طبع ان مکن
 بشووزنه ناله های غنی
 هر مان قدسیان در لامکان
 جویدت هر دم بمان و دهج
 تا مجذب او شود وصل بدو
 باز غزایل آید در دست
 در سبب مان گرفتار بدو
 تا ابد مان درین ترکیب کور
 باشی در زکنت پریشان حال تو
 خالف در صفت و در ثبوت مدد
 مانده جابل بر بزل در صمود
 از برای حجت آگاه شوی
 ترجمان را از کرد و اند ترا
 مصدر تاویل فرقا شوی
 خویش را در قیدین آزاد کن
 در میستان عدم بمان مکن
 تا ابد از کجای گیتی
 تو در این مغولده خواند

شده شوت چون کس دلم نشه
زهره قی از تو دور کام نشه
تا کام در کام نفس که ای
کج نام مرگین تا دور ای
کجا برکت و نام که می است
تا فخر عجب در به نامی است
در نفس نام نه برگ و تا از
کاین نفس را نکته انگام مرگ
بر برادر آمده پرواز نشو
زان طغیان که سستی بار نشو
سر جنب حق که آخر وقت
مار خوان انا بیه راه چو
در اگر خوشنود او نه ز تو
ورعه ابا در حجاب تو نشو
میان کبریا زار که نه ده
عاشق خود را طعنه کار که نه
بور او که به خط کون سل
رنگ او که لعلها لون را
هر که عکس رخ آن در بیا
اوست که از صله در نشو و ناست
با و چو این همه الوان آن
ساکه و پیرمک باغ میکان
خجسته او چون گلشن کرد ز
پروانه در حقیقت رخ حجاز
هر جا ز بار که از آن لعل بود
هر جا چون صبر خود چون لعل بود
خار لعل سفر میکانی است
لاحرم آن باقیه و این فانی است
هر درق زان باغ که زری لعل
خاز سر زوی با یمن زاری بود
مفسر نوی

ناف اهر حلقه پاک نشه
بوران بن کجس به دو خاک نشه
کره پرون کجس از تن برهن
چهره سر کن بن آتش برهن
بکف و عقل اندرین کینه سخن
تا تو امانه بسکن ترهن
و به کبان سینه دوران جان
جان شازش کجس به جان
جان چه باغ دره آسرو مار
سر برادر و از کربان نواد
چون کجس و دور شود جان نواد
همی دم جو خیز و از بیا
کجس و دروغ از تو این ما و منی
چند کن ز فخر میکانی را ای
تا به چشم می روی روز خود
مهرج در نازنین کجس در می
کو خندان دین رویش را
خنده تو زنده زو محبه را
است و در به تو اسرار ما
در هر دوری با سینه بهار
در بهار زویم در زو زار

محنت و زحمت از در ری بر
 در وصل خائف از زهر و دل
 صبر کند عاقبت چاره را
 در اگر زوئیک نام است او
 عشق زان جور بخورد و فغان
 عاشق ز غارت غنای تو هیچ
 لکب اور دام و آه نکند
 اگر جای کوی محبت در ره رود
 مکر ز در نو آسان مرد در خور
 در وقت کن که بر پستان بود
 استخوان چرخ بر بیان میکند
 قدر کن ز یکسان شغفت او
 در نهانی در لطف غنی رود
 چون هاشم با قناعت هر که میر
 را که اندر سبزه او در است

شاه

شهباز از شای باز کرد
 طبل حبیب نبرد هر لحظه است
 مرغ فرخندهش کف بخوابد
 جوهر شاد است ز آل انبیا
 زان بوشه باری بازگشت
 این عجز نه عفت بدست کند
 از دست دیده است کجای کند
 اندر مرغ بران بس تا آید
 که تر از آن پیش از لطف آید
 که کار دور و شناسد
 در ره حکمت شغفت سر کند
 از جو تو کند اگر ترا
 پس ز هر سوط لب بزمش
 عقل نه با جهر جمع ساز
 پس بخور عقل کجای نه رود
 خیر نایان بطوان همراه شود

در این کتاب...

را که در این راه بود و بود
خول و زشت در زمان بد بود
هر چه فرماید روان کرد و بجا
ره ده بر خوشن چون چه را
تا هر رفته امی صید حقیق
در بهشت عدن اثرش سید

در بیان صحبت پروردگار

کیت یسوع که در دشت کشته
عبدان که در دشت کشته
به شوت شکسته در پای تو
چنین تو کشته مواسر تو
روشنی بخشد دل و دین را
ریزه اندر چشم رجعت تو تا
برسفت زند اکبر حال
عقل را بر مانده زنده هم خلیل
هیت را با شرب چودی
بیت سازد پاک کرده زردی
خبر و زشت را ناید نفع و ضرر
عین خویش کعبه می خیزد بر
نقطه مهر رود در سر ز غین
عین که در عین و با شرب عین
چرا با حق این نیست بود
تفرقه با کسوت صورت بود
تا بداند پروردگار بود جدا
کفت به بیعت و با بیعت خدا
از پیش به بیعتی کفت
تجسس و لایق با طبع کلفت
چون که بنگر موزان بود
با خدا هر چه بود مهره بود
که الله

اند احمد گفت در شن عی
کمان عی باقی بود حق با عی
میرود با او هر جا میرود
تیران این قرب این حالت بود
قه ده هر هر ان شرفی است
زین بود و بار زشت این برفت
او معز او شاد و صمیم است
صمد را از دوی بود بهت است
نور هر ان بر تو در نور است
نور او هر دو یک نور است
پس عی او در جزبک نور است
نور این جزبک دو هم کیت
هر چه تازه به معنی بر می
کاین کرد و حالت با رهبری
رهبری چون رهبر خضر رهبری
نور خرس امیر و کمر ای
راه رفته رودی از خود ان حق
پس تا هر حجت در زمان حق
نور عرفان ظاهر در سیاهی او
باطن او ظاهر از پند اسرار او
رو پرورش مطلب است او
پرده و در محقق اقصا است او
خضر و موسی رو و بل اند بر او
نور بجان پروردگار زار است
اربع لولی المربا کوش و در
معرفت ربایش کن کوش و در
تا بداند نشانی چای است
در نه زده و نور و کمال است
راه رو با رهبر ره چون شود
با و یک کس بهر حال چرخ است

کاروان را که نایب راه دان
 در پادشاهان کم کند ره کاروان
 کس سپاه به سپهر لار و بد
 بدست آن به بخان هرگز نشیند
 گزیند به سیه زین صفای و
 سخته در کین شیرین که شود
 خانه با که صد آب با شرف
 گشتی با ناضه اما ندور آب
 که رسد به شرف لعل آب شبن
 حرف به استاد که آید لعل
 فصل شهاب از که آموزد زبان
 جاپاد به رابض و بس زبان
 به مقام ملک که کیر و سکار
 الصفا را بخورد و نمیب الصفا
 اتفاحت او در اعظم است
 این طیب طبع را به طر روان
 خود حکیم و خرد بود خط روان
 ان طیب طبع را به طر روان
 عارف کامل فطن و دل آ
 خود حکیم و خرد بود خط روان
 در غلط کفتم معنی است
 ان طیب طبع را به طر روان
 کور را چنان ناید به شکفت
 عارف کامل فطن و دل آ
 در غلط کفتم معنی است
 ان طیب طبع را به طر روان
 کور را چنان ناید به شکفت

بشیر

بشیر اگر کمال ما کرد و صد است
 طرف کش و قوس خورشید است
 آن طیب را عهدت رب و بوا
 بعض این قاروره این خورشید است
 ان ناید حکم در زودی کتاب
 این بوجی لعل الهام و خطاب
 در مد او او کند که ای خط
 او در بر بهرنت از به و دغدا
 احتیاج چو که فرمود از نوی
 کان حیات جاوه اند برود
 رنده کرد و معنی مرده اران
 پنه بود و حقا به ساروت
 رو بهر بناید بهر خرمین
 مصحف توحید و دغدا صفت کند
 صدق ناکر و تفحات او استاد
 هر که خدمت کرد او محمد و ش
 خادم کفایت که هر نوی
 ان مریدان کوی در سینه بود
 طرف کش و قوس خورشید است
 بعض این قاروره این خورشید است
 این بوجی لعل الهام و خطاب
 این غمزه هرگز در راه می
 این و در ازما نوی اله است
 معرب ناید بهر لور و سجا
 بر بهرنت از به و دغدا
 تازه کرد و روح افروده ارده
 دزه بودی افشاید ساروت
 مانگلبه فرزند زوت ماه معین
 نازنین صفت حضرت کند
 صح چون ش میزد و صبر مراد
 و انکه زان محمد و درین محمد ش
 به که محمد دم به جا هر نوی
 کوربان شخ خود را دید سود

زهر اگر دوش چو سگوش کرد
درد اگر کفش چو کوش کرد
گفت ملک گفت این چو نازد
گفت کم شو گفت بود مرا
باسب که در کردند ازاد
بشت او را هم جهان ره بداد
گوید او نوبت از سر تا پا
نبت بشت بروی مار و ا
هر چه دید در حضرت او پیشند
عین صفت محض خیر از ابدید
کر صلح زرد و جان شوق و
درد و دل او چون چراغ زنده
صدق و عظیم و دود و دوش پاد
آمد ز کوره بر دهن کامر چار
کر بر در اصل و نقص و خطا
تأبیت باید و مضی از ل
مرشدی از لب چو آرد غذا
عاشق زهر شدن سپیدت
دنه هر دم رو نماید صفت
رق تو ز آرد و از سر زرد
کنده هر چه از خوش آیدت
هم قبول تو قبل آید زرد
چون که ادج بوس باطن بود
چراغ تو بدو چو بود
خیرت خفی آنست سبکینه
تداند و یقینی یا کشت
خاطر از زده زنده کاست نابه
حال نهانیات سبکینه
کامکار و دل اگر داری نگاه

فی دلت

حق تو ز بشت و فغان و غم
ایستاد و خسته تو اندک شد
اب روئیک که کرد و دزد
بر او خسته تو اندک شد
بشد و چشم کشا کوش دور
بش آنکه از سر آید به پیش
ویدن این راه نایده شکر
کر بگذارد در بر زنده باش
عالم اسرار ربانی شوی
فاند در الملک روحانی رسی
صفت هر شی طاهر کرد و دست
جان و دهر علم هر کرد و دست
خفی را و بر کردی بهر ض
چو در کمال شوی زهر مرض
دید شخصی را بقیتا ستم
این شبیه سحر بقدر حکیم
کشتن از جای صحت و طبیب
حق و دهر بر دشمن بخت طغیان
مروءه فغان من ثو تا کر
عنت صفت بانه با رفیق
چون تو با هم که کرد و گفت
یک زهر در جنت نهاده فرار
سپل شمار بر داد و ا هتا
در تو با او یار کرد و در غذا

آنچه طبع خلط خواند ان کنی
 هر باد و شنی با جان کنی
 من بایم فرود شایده و
 بر باد و ایم مرض غالب شود
 در میان تگشته گروی بکمان
 این جان با شمع حقیقت ازین جان
 شیخ ذوقین بصر اطوار و نود
 روح تو عارف است ز نود
 در اردوت از زار و در کدز
 تابع فرمان نشسته شود
 تا ثغاب را رنعم مسندی
 تا آید از سرخ و غم این شوی
 صحت جادید کرد و صحت
 جان و هر کرد و بکمان صحت
 در صدف آن طبیب هر کنی
 قدرت از هر دین هر کنی
 در خون الهه شوی شوی
 تیره به است و کنت شوی
 بداد و اکبر از رود کار
 جابر تو نیز ان شود بایان کار
 تا خدا باشد تو با شوی در جا
 بر جفا و فریادیت هر دم جفا
 و تا رخ زرد با شوی و علیل
 حسته و با طاعت زرد و علیل
 تا دم زرد و با شوی متصل
 زرد و زرد و با شوی متصل
 نفس تو هست حصان زخم او
 شیخ جانوس از دت ریاق جو
 با شوی ان ریاق با و افق
 خدش با صدق کردن با نفاق
 خدش با صدق کردن با نفاق

هر یکی

هر یکی کو شود نسیم وی
 کر بود مرده شود باشد حتی
 زهر حقیقت خورده تا سر کن
 نسیم کیر از کبر علم من لدن
 نسیم او حقیقت نسیم و ادب
 بعد از ان فتن و کرامت رب
 چون کند فتن تو و کرامت
 جانت از هر و در هر شوی رحم
 ورنه آن را تو کرد و اردو
 مرگ و در تو کیمت حد
 زهر هستی و اردت درج و آب
 بعد از ان از زده و او و چاه بود
 پس به خدای تو کار بند
 بهر چی زهر حقیقت بشو سخن
 تا بود سر با بهر است بدست
 عقل خود با حقیقت بهر جمع ساز
 عقل خود را تو ان را شمع ساز
 تو تو از جاده را از زده است
 رو بوی حضرت الله قیت
 منبت شومست کجاست شوی
 کینه بود چون فاکشتی نوبی
 عشق را با شوی لغت بود
 در خود هر شوی نفرت بود
 رده و در حق و لا بود
 عقل کبر را شوی در رده بود
 عقل کبر را شوی در رده بود

در بیان فقر و علم عاشقی

عشق و سرگشت سوز و سلطان و
دست جان پیمان دل است
عشق دین است برش علم یار
هر چه عالم موج او در شمار
راه راه عشق فقر و مطلق است
آنها فقر و دیدار حق است
علم و آگاهی علم من لدن
است شرح و بطور در کن
امر کن با شیخ صفت عشق و دوست
ای جهان آسمان زمین و در پست
عشق و دانش فضل و کمال
عشق با شرف و کمال است
و در و است عشق را غایب است
معجزاتش در کدام لایق است
علم و عشق و فقر چون جمع آوری
راه عرفان را پایان سری
مست و تحریک و کنه غزال
مخزن و حقیقه و حال است کمال
علم چه بود آنکه نه نماید
باب استنار بر و کمال است
بنیاد از غیر حق که دانست
پرده بند در عشق که دانست
فقر چه بود آنکه حیا نکند
سحر محبت کان جهان کند
در سرت از نور بود آنکه
از بیابان به ریا نکند
عشق چه بود آنکه فانی است
در چون منور شادان است
در چون منور شادان است

کم کند درستی حق بود تو
و در حق کند نام بود تو
عشق سودا است سودش دین
عشق باز در دست پرش چون
اندازین به ان که پر از خون
عاشق و دلون رفته پر و ناله
عاشقان گمراهیان روبرو و بر نه
عشق از اصفای دیگر است
در هر شب آن بود و در کمال
با ناله و ناله زانو است
در دست و در دست زانو است
عشق همه احوال و جد است
عشق تقاضا سر در رحمت است
عشق منزه از ادویه بود
سر سحران الله را سری بود
عشق میگوید کوشم هر زمان
در مقام طبع هر که همان
بچه بگفت عشق است این
مرد و جانها شوق است این
صفت و لها بر رکت عشق
صفت الله است و هر که عشق
رنگیز نیست چون از عشق خبر
چون که عشق آید غمناک تبیر
عشق چون کالایا را در آورده
صد و چو بوی رافیه در صوف
عشق نه نده و چاکر کند
بند و رابر و در آن خبر کند
فقره محمود و بنو با ایا ز
تحقیق و دان این را نه بخار

مردم در اجابت حق است و پس
 صحت و وجبات است حق
 صریح و خلص است در حق
 علت ایجاب و کون است حق
 در بابیت خبر از حق بیجا
 حق در حسن و جنت محض است
 است لذت حق و لذت کبر حق
 مرجع در حق حال و جزا
 مرجع در مایه سودای
 مرجع در تشکلات کون
 مرجع در مصطفی و فرقان
 مرجع در کشتی و ارسنج
 دیده خون بر ما کنان ز تو
 مرجع در موجب از ذوق
 هر که امان تو در قصر جان
 بر تو بل روح عشق است و پس
 انبی و ذات و صفات است حق
 مرغ در کان در سر است حق
 هر چه را در آتش و زنجیر است حق
 آن هر شی را که در و در مسیح
 عشق غیر دعائی و معنوی نیست
 هم خون حق است هم زخم حق
 روشنی نمیشد کمال افرازی
 مرجع در گرمی و سردی
 مرجع در صدای و قانون
 مرجع در جنت و دوزخ
 در شایسته ثغری روح
 سینه سوزان ز تو اکتفا
 جنت و لذت که در و ک
 ز سر و سامان لعل و خال

هر که کوبه تو باشد تو دمان
 هر چه برین دران چند را
 چون که بر این در در غم گوید
 در غل اهر در گفتن باز کرد
 بودش منظر جز تو در جهان
 مگر ز در خجسته مگریند را
 طبع فریاد غزل گفتن نمود
 مست لعل فاش تر از غزل کرد

عزل

ظاهر و باطن بغیر از یار نیست
 یک حقیقت پیش بود و در جهان
 قطب عقل جان فانوس است
 ما و او آینه به یکدیگر
 یک تجا در صورت سرگرد
 یک صحن چون کرد و نمیکوایم
 غافل از نگرش و باز سر محو
 فعل درون زو به کسب انکار
 که چه روشن تر بود و ز ما و هر
 چون لطیف است و با اقرار
 در عالم خبر ده و یار نیست
 و حقیقت اندک بسیار نیست
 خبر یک نور این همه انوار نیست
 ما و او خبر ده و در کار نیست
 زین سبب در مظهرش اثر نیست
 وحدت یک قابل انکار نیست
 از کجا انکار او اقرار نیست
 ز نایش مگر کند و غایب نیست
 لیک و کس قوت بسیار نیست
 زین همه در حیطه انبیا نیست

او بود در آیش زین مهر که
خزنی بواند و شید ای است

است در قیافه نازنین

صبح رخ در راه رود بدو تو
مان رودان بر خیزد در ره نغم
خواب خفت متی سوت بهل
طفل خفت از بار زار و دور
باز کبر در شیر خام شهوش
کامر تو چون برق بآید بآست
پیش ازین کاین هو و چه زهر
جمع کا هو و دور و دم تنی
تا به مان در پنجه با فتوح
ایر آب دگر در زو شو
قیه کسل تا نما میرود ل
سرس زرد کار و باره شو

از دیار

از دیار قه سی و شهر آه
عاقه چنه دین دوانه که
چشم در حساب دنیا زویش
خویش را منطفیل اینچنان
زال دنیا پوده بد سبزه است
کبر خجی سر ترا در انتظار
میل این چه درن بدو کن
بهر در رنگ دوبر او باش
اچو مردانش به زهر طلق
عاقبت در هر رو پوش با است
خوشی غمیت بود در دوش و در
رخش ریخت در بخش غمت
مانش با رخ عروسی غم نشاط
این حکایت وقت مرگ و اجل
بجای به دایک او مشو

خانه بر پرسی دور جا
اشند تا که دین بکانه که
هر چه شناس در دران فروش
کان کرانت در دهنده است
هر که عهده ش کرد جیزد بپوست
توبیقه عهده این ناپا دور
سبک نه روست خوباد کن
شوکت است شور و باش
کان بوفه رس راحه و صفا
باغ خمر او در زردی است
خمش زخم است صلا او برود
رخش کنت فرخست غمت
غمش شرم غم غم غم غم
مشت آید پیش در آن جگر مال
آید اما بهر او ویران مشو

ترک دنیا را کلاه قهر ز صبر کن تا آنکه کردی بایست ز
 بشکستی کرده سرگردان ترا ساقی خوشش ز نامردان ترا
 میر و بر آب جویای سر آب واروت کرد ب اندر چو دست
 در فصل کج و کد آن یکنی هر ره که در هر ره را نیکنی
 در مان خود را در آن بزرگان پیش درین در بحر محنت همان
 چشم کش دور اشیا کن نظر زان بصل جویش پیش راه
 کز بر این ترا آورده اند خبر این تاخ فنون و تحسین
 این بیان در معرفت با این

موج زو بحر محبت بر عدم اگر کم جویشد و بیای قیام
 نه جاب و موج آن کون کون در میان که زمین و آسمان
 این جان بخت جان به آب این یک اصل آنکه کرا عیال
 نه بختان عالم از غم و خود نوز او آفاق را خشن نموده
 سیه بر جان کند آن آب بحر جان را به آب که آن جاب
 استی مطلق نوز آفاق ز کوه بر عدم او آب حیرت باز کرد
 بود مخفی خویش را طاهر نموده منی را از گرم نموده بود

حواست تا خود را جان سازد خود دور زو هم نقطه هم پرگار شد
 محمد با القوه را او استوار دم بدم بفضل و فضیلت بدو
 علم او جان موجود است شخص و عالم را صفات و کثرت
 در نزول و در خروج آمد وجود صمد و مجرد و خج خود را استود
 کون و کون را کن ایگو کرد ملک امکان را بخود آگاه کرد
 قدرتش با نور ملک جمع خ فاعله را با لاشع خ
 رفع ظلمت کرده آن نور از عدم حادث آمد مطلع نور قدیم
 از زل بر سر استار خ از پله آفاق و در کار شد
 و حدتش را جامه از کثرت خ و صفات کن جهان مرکب خشت
 صورت و معنی را با لایست با همه مع چو اس و پا دوست
 خاتم آقا و کون آمد بشه آخر آن خود کرد از این سر بدر
 روح بهرستان است نهاد بر سر خود تیج بسطاط نهاد
 او سر را جمع مجموع کرد و او او را عقل و روح خشنی کرد
 کرد و نظر را از آدم پدید صنع خود را هر چه بود از او پدید
 شمعین برادرش نشو و کان زمین بسبب این شد جان جهان

فیض بخش عوالم است
چون گویم با تو من ناک است
نارای دانان و انانان
چشم کبر راه بر تو نورش
هر کجا پیوست دردی بود
هر تنی آینه لقمه صفی است
اول و آخر باطن جز یک
میت پندار در بنی شک
محسوس غنی کرم است در نمود
وقت و بعد و بابت و نیت و کفر

عزل

بمقتضی دست یاری
حسنت لکانات کلمات
ست کتم از شراب شوق باز
زان طریق شکر گروم را
یاد می رسم در دو دیوار را
میت جزوی چو در ارض سما
عجب آتش که بخود بر آید
سحاب که دعا را چو نا
عالم اندر عجب جویست و خربش
بر بود دفاق در صوت و صدا
هر جا در شاد صدج شده
چند که گوید انا حق بر خدا
ترنهان گشت در عالم جان
شاه نموده اند که از کده
مطعم خورشید نه هر در شاه
بود از یکا و خلق دین مدعا
بدو خور تا چینه این فرموده که
ست نذر خلقت استی در ا

وای

مانی چشم حسد جان که
کرمی بی با نه
انچه در پناه صد من بنیش
من یکا می شناسد باخت
اکه بند رو را و چشم او
راست بند میت در در خط
سینه قایم در هر دو مشی
کند تا بگویم است باز به صفا
عزیز جویست در ویدار او
نمودش برادر جزوی مطلقا

در بیان قصصت این

کارگاه خلق چون اتمام یافت
سجده کن تا بگویم در ارم یافت
باز که نقش کبریا پدید
حسن و قبح محقرند است
ختم رخ معنی که را الهی
شخص خدایا رو نهادند از نور
چون که در و چو از این است
وید این صفت و مذهب و قیام
گفت این بگویم مخلوق میت
من به چشم صفت بدلی قصصیت
زبان از پناه رنج او ساز کرد
تیر بام آسمان آغاز کرد
چو بدرفت زیر آینه فرزند
منع غرض که در سر دروز باز
بر جا را یک کس نه نیکو
کرد قتل و رجوع هر مشکل که بود
علم صاهر که در حال پدر
را که بودش از پدر همه نظر

با کوکب کسکو بخود تا کرد و بکس او در هم جدا
 در ریختن رخ بر صورتان بنام یافت اوضاع سواد سر را نام
 در تختین آسمان تا هرین کرد و شمع ملک اندوز بن
 بر سر در چاه شد بر ماه رخ در میان فلامکان آگاه شد
 چون در آن فارغ آن روشن بناد و رولور سواد و سیاه شد
 چاه حضور استیضات شد طبع هر یک را یکایک سره شد
 دید بر آید نه تا و خردار و هر سه مقبول و جمیع خوب شد
 بعد از آن با خواهر آن پرداخت حال هر یک را بهین شد
 دید بعد از آن را بهین و در رخ جوانی جمله بر در آنگاه شد
 پس نظر افکند زان سر بر نیت دید پیش معنی با رخ صفات
 در شمار آورد و قوتها را آن یافت تا در ترش نه تنها را آن
 در نبات او و بهر گفتار و فصل از و مرعی را به حواس
 در نبات نه و نه و در نبات طبع در کتب پوش در و در است
 در نبات حلقه بر نموده بود با هواد خاک پا حوزده شود
 ختم اگر در و بر و بهار پس در نه تا و کارش پیشا

هر چه جوان جزو بخود آن حرفی زان کند ناکاه و این دلجو
 ان بود معراج این در سیر خود مقصد او بن بصره آن نه به
 پس بستن جویوان کرد و با نظر لطف از او بوی
 فرید دید ابدان در آفتاب نه با دور و بر در آب حیات
 از ملک پستان اندران جان به تخت قلم سلطان اندران
 خدایان بر باز خفا و قوی هر یک از به کار جانی بجا
 و هم رخ دیده بان انگشت با رخ در حسن بر قدر و استوار
 خور و خواب جنبش در امدم همچو پد در مردم در پیش و کم
 شد ضرورتش تا بود در این گناه که گیاران کم نود کرد و همدک
 تا بهانه نوع با قیاس متعل نیکنه و تیره شهر در آب و گل
 میکنه کلبوس و کلبوس و غذا در کثیف آن لطیفش را جدا
 در در آن تصویر و تکبش کند باز به طبع و تکبش کند
 همچون تا آینه آید یک مرک سوزش در کفین سبت در یک
 س زوش در طمعه زب در زب باز در راه آخر دین خطر
 بشود و خوش زین نه ان حرفی بسکنه استقام این جام و لایخ

پس بخود رو کرد تا بنده گشت
 دید آن جمیع باد و سر بمره است
 ده حواس او را چون جاکش
 در دماغ او سوای آن یک
 نام منش روح لغت نبود
 بار دیگر کرد با وقت نظر
 آن بود اصل این محضر دینه
 از اسرار بر سر خندین در
 تا نماند روح را در خلقات
 گشت در وقت مکتب خبر
 و گشت نوشت او را چک
 که تو مرغ خاکی بود ای کجا بجز
 باز در نور خورشید گشت
 که در خور اصف تر از پشته
 نور روح القدس را مشکو نه
 در کجا دور کرد بهر صفت
 یوسف انجمنه افغان و چهره است
 کارشان خوار و ستودگار
 روح با آن مدرک و شمع در کجا
 پر نور از نور بر خوان بود
 دید بر آن بود روح و کبر
 آن همه چون شیر او با آن جوشه
 کرد پدانا که تن باید لغت
 دهم به پند آن در نیجات
 که بوجهر الصفت کما هر نظر
 با لیتن و صبرم به رب و شای
 زان که ایما طول میرا بد بیان
 قصه در کجاست بود خویش کرد
 که دور آینه منظر نظر
 و است خور آن برب است

در لیتن آهویا تا رود ح
 دید خور استی فرقا نه
 سیه نور حق و هم یه اش
 بر سراسر فریش قباب
 نور وحدت شرقی بخارا و
 پنج حضرت بود در سیر و جود
 جامع هر پنج خور از باز وید
 از قانع وید با جود خود
 در زمان خود در جنت بسیار
 گفت هم مطلوبم و هم طایبم
 که کعب در منم اندک فخر
 از احاطت فرما بهای منظم
 سجده کرد و شکر ملک رو بخت
 یافت کاین سیر سفر از سران
 خوشتر آید چون که مستعار غزل
 تا بهستی راه بر او آن با فتوح
 سر غنایی جوهر روحا نه
 در حقیقت عین او نه سایه اش
 بر تو از ملک ملک او را پاک
 هم بود او مغرب او دور او
 پنج عالم در مراتب سر نمود
 آخر خود را همان آغاز وید
 مست شمع در لذت وید در خود
 شمع در او سر در بسیار بخار
 شمع رقم هم شمع رقم هم سفریم
 با و دانش آب و خاک یک هم
 هر چه میگوید بخور و رزم
 راست بنده وید یک رزم
 لجه کاین خور احسن بنده جان
 شمع غزل زان رو بدل

غزل

در تو جایی بر وجود خویش
در خود نفس دو هم نشین
پیش در بزم و طفت بیکان جهان
محکم در همی حق جان و بدن
عازم بخیر و نوح چون حکمت
تا کار این جهان بر خود متین
هر چون گشتی رخوان باغین
کیروت و نذر کار خویشین
چون تو دود را بر آید در میان
ما شایم دشما ما دم نرس
دکوه و کان آب حیل از روی
بار صفت کوه جسم خود کین
تا که آب و آتش و مهر وجود
رو بر نماید ترا بشنو سخن
کوشا ده بطن نفس ن
رز و ست او چو باید شدن
نیر مردان غرق خون و کارزار
نوشته در سرا چون پره زن
هر که او باید نظر از هر دل
غیر او است نفس مومن

در بیان دم اسب جهان

اگر تو سرگردان صحرای محسوس
پس از چرب شیرین چون کس
در بیان نیست با تو
چنه مانده کز در نفس و هوا
با مال حرص چو مور و موش
پیش ازین در دیک خفا کجاست

بد قاتل تو اگر جاست دمال
در کد زگان زان بلب و حال
کانه کانه زهر مرده است
تا که کج کج کج کج کج کج
با طنت را بکنه کبر خراب
تا که کج کج کج کج کج کج
میرضب از خرد و خفا می است
حاصلش ناکام و بد نامی است
قدر و دفع مسند تا هستی است
هر که دین در زنا صبح کجاست
آتش سوزان بود عاده جهان
مال او است و عجب بیکان
کر کون باورند از این کلام
چون بیدار است کرد و تمام
در بود مقصود تو برین کبر و دور
حزون و پوشیدن کشتن بود
کر کج کج کج کج کج کج
بزرگ چشم کج کج کج کج
می شود با شیشه این محفل تو
فصله نماید آخر اشعار
می شود با شیشه این محفل تو
فصله نموان بود تا کول تو
گاه دیگر فصله نفس نبات
زین و تا با شحایت رایت
معه است بر دور در ان روی
بسیار از فصله غیر زید جز آن
اول و آخر بیان این ابد است
شیر و شکر و میوه و شکم ز
جمله را فصله است این هر و غیر

اصل جو ان لفظ است و حال هم
 خویش را ازین قید فارغ سازد
 چون چهل نطفه جو را تا بجا
 چند سر کین سازد و در خود
 اندر دشت کاه کرم و کرم است
 تا بجا این جنت و در آن کجاست
 ظنست شهود عجب ظلمت
 به رفیع زن کش خود را تو خود
 چرخ دوس خورشید خرو س
 آدم آدم و کجاست و خوک
 کرم چه بول باشد تا بجا
 خراست فراغ این است بجا
 این به ان هر بارگاه آری بجا
 رفر ز کار این همه صبر است
 پیش و پس و اگر کن در پیش
 حیض سازد و زنی در شکم
 خون و صفرا به هم بود و محو
 بهر نو مزه بوی تا بجا
 کشته زین کار تو مرد در خود
 جاست تو به مزه یا مطیع است
 تا که این کوه و معونه کجاست
 خور و کردت کجاست و نیست
 بول دان در بولدان که در
 در چه رو پس به خود و سر و سوس
 کم کرد از زندان شهود چو در
 مرده و زنده خود را تو
 افکند جان دقت را و رحمت
 میوه شخصی چو تو را تو حبه
 بر بهر این همه انکار نیست
 کون هر جنایت باشد و سوس

لکنت

لکنت بدست زین چنین کار لکنت
 فقر او و جو جو چنت بکنت
 همچو عیسای که از پیش ازین
 تا تو این بر کنت رفت ازین
 مایه انوار و الان مرگ است
 کمر از زن باشد و در مرگ است
 جاست به این از پادشاه هوا
 مثال بهتر نازک و در کین جاست
 هر چه آن که تو در دشت کشت
 عاقل در آخت در آن کشت
 ز تو روح الهی شمر در
 حجت رخا به خود توان کرد در
 بهر پوشش که ز زکماست تو
 کم خرد خاس من و دوس تو
 با تن آینه باین پروری
 ره بهر علم عرفان که بری
 از لباس مصطفی و تقی
 یاد کن نه بخود علم اسرو غی
 خود بسبب در سبب است
 خود خود تو بمن نه تو آن
 کجاست در دلت فقه اخلاص
 فقه عمر اندر سر و نیاس
 کجاست بدست و ترک و کشت
 اگر کشتت را آن نیاز کشت
 زین جان از آنکه معنی است
 لکنت و فقر و صبری کافیت

حکایت

آن که دو بانه عربان زینتی
 روز شب به حال خود مگر زینتی

گفتی در دین خودم کند پوت / کزدم و افکندم در راه حسرت
زانکه درین ره یکبار بخت / کردید پدید در روزی بخت
دیدم او را عاقبت روزی که / کفایت مرا نماند بدو که
درد اندر دست نفس خویش را / خانه دیرانه کن در ویش را
کنیش از آن فن و فتنه / در وینده دین و ایمان را
تقصیرت را بکند بر تو سپید / در سباحت آنکه آورد تو بدید
چون بر زینت بکند ز تو باد / سر کند طوفان فوج و باد
بهره را به عجز و غرور و ش / مر شود به صبح اشیا و خوش
حق کرد و کشتی علم و کار / فوج روح فتنه کرده با
بیکر نه که ترا خراب / مبدی هر جا و فقر و زاری
رفته و حسن نخواست و شکسته / در سر او خوشه اش زان
تا نه با صبح و با صبح و با صبح / در غم رود و سر صحرای و صبح
ملک معجز را بر آید کند / ملک در او را بخت کند
پرو تو چون بیکر و در خون / پس نشین و شرم ساز و کنون
تفت بر دیت و اندر کارش / تا که فارغ شد از آن بیدار شد

تو غوث این حب زین کار و بار / تفت بر دیت زین کجایت شرم
تا تو بر پا بود و فتنه و روح / چون تو امی خبر و ادب بخت و روح
از خوش آنکه بجام و کم خوری / از دست سستی و ضعف و لغوی
دارد و چاره و بکسته با / تا که توانا که بر خیزد رجا
الله این چه دیدت و خبر / روشنا آورد طلت بر و
پاک سازد و در از آنکه / سخته ش از او در اسب
هر که را این چه که بود / کوب بود اش به در تپید
سر نماند ترا کمال شود / باطن رز باطل ترا خالی شود
بر براق کفایت و محبت بود / رو نرسوی بهانه و اجتناب
پاک ماند و هست چون ملک / آتشین تو شود و چراغ ملک
بهر دران در بارگاه لایزال / اهی خود را به مینا و زال
از لباس ستر و همی بدور / از لباس مینا و دور و دور
یکه پرو در در اوج فتنه / با براق رفعت با صفا
مرکب بن که میرد در فتور / بنویش بر حال در اصلا شعور
که طایفه آن فرس بر دوزخ هم / ز غمش آید بخت طریقه الم

که مجرد خانه خجید با ثبات روح که خودم کوبد بکوب
 چون تو نفسی را آن به بهار حسی در تکرار و تفرودا ر ب
 این همه ان کلام باقی است

از کثرت مرکب ره دور کرد بل و پرچم که دهب دضر کرده
 مرکب تار و نه از دونه حو حرف پلان و کلام درین کوه
 چون که حق و ادوات به با سحر و باج بر مرکب شود هرگز سودر
 بار نهادنش به ابروی باز و که او هر کس خود بری
 باج رسوا با ناله شل آن جادو پند و داری زیر رایت
 تن بود مرکب خوش را که ساز رابض کم و در مرکب اینا ز
 چرا که در وقت ضرورت اند که در نهضت و رحم از حیره سر
 یاد کن از مرکب ثابت تا جایا در کرد پشت چار پا
 رحمت خود را به مرکب کم بگو که چه در صفت طفل است او
 این همه خود را در خانه است رخ او ستور از احوال است
 که خود را عادت آن کرده است چیت این کفایتی دهنده است
 صبحگاه است از زمین شمر از بس در نهاده و خواب و خور

که عادت

کرده عادت خانه مردم ضرب نو عبادت کن رعادت رویت
 کش فتن و ططراق و فغان کس و دشمن ایان و جان
 کج غار سر کلاه قفل بست خشت جبهه و بریا فرش از کشت
 این همه نقش و نگار سنگ لای مسکینی باز و نیکو روی خیل
 خانه نامر اساس در بهرست ناکه خواهد مرد و بخر هر که نیست
 بعد مرکب خانه با کور کشت خاک فرش تو کف خشت بست
 بیشتر آن خوابان نادر است باش از از در و دریا و رایت
 که نشسته او سر انما طلبد چند خود را سر ناله رنجند
 جبهه برادر از شد آد تو با کن فرخون و قوم عادت تو
 خانه باید از صدی حبس داری ناکه با ناله کمر در و قصر ی
 کار چون بر عکس آن دگر کنی اشرا و جلا و عو سر کنی
 هیچ خبرت چون نماند بوی او و معجون بهار است و نو ذی
 خویش را نسبت به آن حضرت کن شرم دور از شرح و این خبر کن
 بر او شب را به بهاری سپهر بست سخی از قناعت بر کمر
 تو سگم بر پیش خواجه تار و ز چشم بنباه و کمال خود بسوز

او بد او را آنچه بود ز پیش و کم
 تو بگر و نهی بالای جسم
 بود اندوه در روز چشم خطه
 هم و هم تو بود ز بهر ر ز
 او بفر و بخت کرد و افت
 مرزا افشار این هر دو است کار
 پشت پاره او با سبب جان
 تو بهر دست چسبیدی با آن
 کریم بگرداد تو میخندی مدام
 برخلاف در بود کار تمام
 هر چه او بدو است تو بکشد استی
 و آنچه او بکشد است تو بدو استی
 بود عدل و استقامت کار او
 ظالم تو که روز و رشت خو
 در صفات ذات و فضل و عفت او
 صد او سلطان ترا با شمراد
 راست گویم این عهد و پیمان است
 از خدا و آخرت با کانه کسیت
 حق بود این گفتو زبان است
 لیک شیرین است تو خورشید
 و ابر بر احوال و بر احوال تو
 تا زای دودی و آله سر بکن
 حال خود را بعد از این بهتر بکن
 کشف او را بجان میقت و باش
 پردان شاه باش اندر شمش
 بخلاف بعضی که این را اطلی
 حاصل کند با خطه بعضی در دست
 تا که عقل مرده را سازد تو حق
 مردان را بحد و بحد و در دست
 سر تو آن را بحد و بحد و در دست

آنچه کو بعضی به دور کن
 گوش ده بر حق و شرح اندر سخن
 ز آنچه او کند آب و بهتان بود
 در بد روز هر بدی بدتر بود
 کار ما را سخته مر کند
 نصیحت را نشنوده میکند
 پرده خود بهر روز در بر چ
 عرض مردم میری از بهر چ
 این بخت نشنوده بخت گیر

بود در شهر بر زان زانی
 ماه و خ که جیب نام بر فنی
 نام او را زنده نام ز لجه
 چون جهان بازنده با بار بود
 ناموانی چون مرد و کار
 روسیاه و لغتی و با لکار
 مستعد آیدن کرد و جیب
 بچو انا سر زانده بو
 میشد جهان بخوان کن
 همیشه بود بدخیزان جهان
 هر شی خشن تر ز بدر کی
 بد نیز زانده این
 صفت ختم است حقیقت این
 یک به بختان بود بد بخت
 هر که او را بر روز بهر زان
 گفتن آن مودنه تا خوش او
 سخن خواجه غلام تا کو
 مشر ز روی یک به چرب ز
 پیش هر کس نام یک کس بر او
 اهر بخت را چه بشود او

به حبس کلام نفس این دام کرد که حسنه ای را چه بد نام کرد
 کرم خزان مدینه باز زد و عاقبت کردید فاش آن کار را و
 حاکم از غیرت نکندش درینار کشته شد در دست محرم حور زرد
 چند روزش صبر حق صحت بداد روی بخت نهاد و فخرش زهر دلداد
 فضل کبریت وصل آمد کجاست خنکش رسوای غنی و دشت
 خود بخود کرد آن تاسوس پیه در قیامت ناپا خواهم پیه
 نفس نام بچو آن زن بدست کاه کاه در کاه خاک که نکست
 در بدر که دور بر اسبم و در هر که روز در ده اردو دکل ز
 کاه بصر کاه کوه مرشد کاه خاک صحنه مرشد
 که رخت سر کند کاه هر کلام که کند با خاص لغت که بلام
 صدف خور ایا بد روز دشب از دواج صنیع خود در و طرب
 شتر بکشد و کیت وضع خور خوش کند نسبت بد
 مرض طبع خندان میرید هر که نان در دپاد مرده
 دم بخت نکش بد که تا لغت بر باید اوست که
 چون به بند طمعه سر مستقر می شود با و فرین در جگر و شتر

کودش

کودش پر توانست و محنت رهبر با کاه و اصداد و محنت
 مرغان غلام اسروا نور اصل و فرع و غفر مرئی
 ربن عمارت از او بار و نیت ربن سبب مرده و کاه جنت
 عار باغ هر که هر را ارد عار باغ هر که هر را ارد
 حبه را بد نام از کرد در اوست در و در ان کشت بد کاه اوست
 بخت نام هر بد نام دی دام پسر منی در کلام دی
 هر زمان و کان یار از سر کند هر کس را هر دم از سر کند
 جنگ با فریبک با کاراد حبسه و امنون بگو کفار او
 نسبت خور ابر کس سیه بد بنود روز که تفت مرشد
 بکند بد نام خور از حبس بشود آنرا بر آن نام هر سبب
 مرغاید بد نسبت بغیر کوبید اندر مسجد باغ بدیر
 مرکز منوب شتر خویش را که بشیطان که بقدر حسنه
 قول خور انا که کرد و معتمد بر بنر و بد نسبت و دم
 افتاد که نب در و دشت شمار کوش نه فضا و در نهیب
 قضا در و بعین و وزیر سر یک شمشیر از دبار سر حور

در نه روز از خسته بر دارد ترا
 ز عجب سیرت خود شو که تا
 نفس باو نماند بر او را
 طهر زور در عهد در هر است
 امن توان زبست یکدم زین عهد
 هر که را که بود آن فست در
 رستم و رست او را شود
 پیر زوری بود در چشم وی
 یک جز مرکب که در حق او
 توفیق زان پیش نصرت کواه
 چون شد غلبه در کف دست ده
 سر پراز که کافر کشتی است
 که مرکب خستیا بر سر او
 در نه تا آورنده است تو مرده
 او که سرور است تو دیوانه

صفت

صفت او تمام روح است تو است
 با که او سلطان بود تو بنده
 استند او در حق با که است
 که نه به سخن تو کند زین سخن
 نیست خیرت حجیم نفس است
 زشت و بد نظر بود و روشن
 روح را شوم است و روشن
 دیو سحر است از نفس و غور
 رودی و بدین ملک مونس
 غافل است از خود و زان در بهر
 که به پند او یعنی روبرو
 چه کن او را با و شمار و است

انجکات طوفانی بود

که از شمع تنی که در عهد سخت
 از ضرورت حکم صفت نام بر آن
 بود یک حبه به است به است
 صفت فراتر است صفت آن

کرد آن صاحب خرد را حق است
 هر که ابرو بر شادوی نظر
 میشد بر آن خرد او دهکشت
 چونکه اخراج زمان نفس آن
 هر که او بر در گشت از خود گشت
 انگیزه فزون چون او بدید
 گفت مرا آت باید با حسن
 پیش رو مر باید از او داشتن
 تا به چند صورت خود را مگر
 سخت مراد در این راه برش
 تا بدید او صورت خود را مگر
 ضعیف گشته از دگر او خاص
 با دروغ و صدق او کار برادر
 تا آنجا که نور نفس بدست
 خاسته بود کشفه اند این صرا
 افرید او را عجب بل و عجب
 خنده سر کرد شدی برش بر
 زن بجا که شادیش چنان پاک
 مردمان می جسته اند در وضع آن
 ضعیف گشته او غنچه گشت
 اینچنین در خاطرش از حق رسیده
 رو در او مرآت را پرده خن
 در پس آن خود نهان باید شدن
 دید خود در دینش ان اثر
 زان بوی خود عکس بگوش
 خنده سر کرد او هانم جان سپرد
 افرین کرد و بران مرد خاص
 مطهر تمیز با رخ گوش و در
 تا که دیو بر روی او دست
 ارشاد بشود این مرد در را

هر که رو در او بدید سپرد
 آن حکیم هر بن بر آن بود
 مرغی نفس را اول بهش
 زان که او در خنک نرفت کند
 بگذرد از زنجیر دین پروری
 و بود او بهشت گفان شود
 از نور مرآت حکمت بجز
 دم نزن در درو بر این مین
 به قدرت کسور بر سق
 علم او مرآت اصل دفع است
 او بگشت و او را مراد ک
 در در خود فروی زدن گشت
 آخر آن را نشان با کمال
 هر که با او است بر علم بود
 خام بماند شو سر و خام
 راه نیران دهکشت کرد او
 در نهان به تابان بود
 تا به چند تا چه صدها است کنش
 رفودر به بل خود در گشت کند
 از درون پر زدن کند به کهری
 مرده بود آن پیر تا سر جان شود
 اینک آن مرآت در شرف نظر
 در پس آن نور حق با نهان
 زانکه او در جانش بود ز جی
 حکمتش بود و با مرآت است
 خبر او اوده است اویت پاک
 بدمان سبکی بچو و یک شود
 اینچنین از کماله ن با رخ صدال
 یار ماوان یار با شیطان بود
 کجاست جو تا شود کار است تمام

نقشت از صفت بخت روغن
نشت بر کثرت بودت روغن
سعدت بقیل و قال امه کمال
و خزال لا خزال لا خزال
در بیان غنایت این چند بیت

هر که فیل در دلت ببارد
کوته گرفت اندر کار شد
ان عزیز اند که غرت بپوشند
آن که هست روز غرت بپوشند
کنج در کنج است در دلت در کشت
در جابجایی کسی کو شتر کشت
ابر او هر یک ازین حسنی به
در ضرر زان جود برتر بود
آفت آن دوزخ بود و دومی
و نیز دوزخ بود بی این ای
مار که دم قرب صاحب نهوت
ز هر پیش برده که غنایت است
اکثر زین زهر قاتل بخشد
در دوش غنایت و باز فقر
اندرین حصه رخسار و کعبه
بفرارد و فقر زرد و آفتاب
ازین دو یو اندر دانی کشت
خوبش و بکشد همه با هم نیست
تا قلای زین جهنت سر کیز
تا که در پیش خدا با نیل
جود و جمعیت و بد قیاس
رخشان با جاربیباید کیز
در نیل و متع و سخت سر کند
سر کون و مار و سخت بکشد

بخت را غنای کن حنیت
بخت خود را هر که را حنیت
آنچه باقی حنیت با هم حنیت
آنچه باقی حنیت با هم حنیت
احفظ این جان چون آتش است
فصلت زار و آواز خوش است
و امشب ن چهل و در بر است
کر که قنای آتش بر است
تا ابد ناکام ماند و نامراد
هر که در کرد آب امیر نشود
حق کند آب و نفاق کذب
ارضیات کوید اورا سر کشت
با خلقی هر که آفت و کار
خبر مصوم اولی و دوزخ
زسم زهر چون سلیم در زین است
جمع توان کرد چون با هر سراج
آب در غریب کوه بند
در هوا است مایه قنیه هیچ
بیا و چون مرد و کفایت شرب
که کند کار کعبه بخت و شرب
خاصیت زشتی نکر و جود
انچنین ناسر و نصیر خدا
خبر نادران هم فضل حسه
تا که این مرتبه روز نر شود
پس مجوز باز و دوزخ و آزار
اینجن در کوش جان کین باز دور
صدمت پاکان اگر میوه نیست
سر کن در پیش ناپاکان نیست

که بر سر نو کن باد و خو
 که بشو باد و مردم رو بر و
 هر که از غلت خطا در خدا
 او سرافراز است در هر سرا
 چون بود یمنی در خلقان نهان
 بر آن شرف درو بر خان جهان
 آب جوان چون که نهانت در آن
 مسیه در جاز جات جان
 که قاف از دیده چون سورتی
 چو طار از نور او معور شد
 ممکن یمنی با حرمت بود
 بحر فیض و معدن حکمت بود
 تا تو هم در خلوت صاف و صفا
 ای کجوانه سیر غرق قاف
 کبیر از تاخوانه و سیر
 نوره خاکی تا صلیبی و شیره
 طالب شاه به شاه میر
 کریم شاه و خلوت رو کند
 هر که او شاه بود و شاه بود
 و آنچه با شهادت او شاه بود
 چون مستتر با با عالمی
 غافل درو در پیش از هر کجی
 که بر پیر خاکی با شیره
 تو هفتاد و آن کرده هفتاد و
 ناز نه حجت حق را نکستی
 دانه نور مطلق را کجستی
 بدو جو این بود و ایم حریفین
 در درون درو و ایم آه دین
 حال خود را تو کن بر این پس
 خایه او را بود محکم اس

حق به پند او هر چه بشود
 کند و در باطل از حق کند و
 باز در هر چه بد و در هر چه بد
 میکند خشت استغفار عا م
 بر نه فیض معنوم به م
 بر بد از و به تا مکتب م
 انس و هیت و درو و در خطاب
 که به نزد خرم است و که کباب
 بیک خانه نوز از حق کفین
 پندش و ایم محبط از پیش و پس
 تو زنی نامرئیت سی و بس
 او به پند خرد و موجد و کس
 انجلیت نورش و شوق آورد

آن که بود و آنکه نیست ای کج
 تو کج و در هوا با در سم
 را که من اندر زین پرست
 جا بجا کردیم و کم و دیدمت
 پاکه در جاله و کرداری قدر
 هر کجایستی کج و با که در ر
 بخورم بکشت تا بکس
 سوختم از شوق و محوم و زهر و س
 بشنوم که با شخ آورد نور
 می شکویم کس روز نور
 چون تو هستی که خدا اس این سرا
 و جیلا ن تو شوم و به نور
 حبه که ایان نوکس و یار نیست
 در بیان نا حرم و در کمال نیست
 از حد و بخت ترا قربان رو
 رو بر کوزه می پاشی کج

کز قاضی خود کز ناله عطا
 در کمال نکرده هیچ کم
 نه دعا پریش است
 عارفی که شتی با کمال
 گفتش از حقون با یک کار کن
 در غایت تو دعای تو منم
 حضرت و همراستاس تو
 آنچه بخواه تو با من همراه است
 هر که را اوید بهی و اصل است
 ما در دور کار او ششیم
 نطق را گفت او فخر خطاب
 از زمین و آسمان او را محو
 در خود و دهم و یقین در گذر
 تا هر سویش به هر زور و
 مبت جبهه منزه محرمی

چهره ز بارش به چشم
 ما چه خرم شویم و محرم
 در کمال از کمال جواب
 آن میان بشینه از آن شریفان
 هر چه بگویم به آن اقرار کن
 مقصد تو منم تو منم
 این سخن باور کن و مراست تو
 بدست کنان تو در این صفت
 صدق اگر در دور او ششیم
 ما بعد از حضرت او الایم
 وصف ما غنیه علم الکتاب
 رو بگو و کن با تو همراه است او
 از گریبان خاکسرا بر
 لیک به تو به مکان به داده
 و در حق باقی به می

غیر از این شجابه دید است
 چون نظر از آن مرد روشن دل
 کل نوحه شش بچشم دل رسیده
 شور و سودا بگوش و یوانه کرد
 با سر خریان بهر بار و در

خدا

در میان آب جیده ای آب
 لکن از نشن ز لهر زشت
 اگر که کوه خیر او باغ که
 او بود در باد و امواج دی
 با بندست و هر کانیات
 قدرتش در صفا و دره طویر
 لیک در این ظهورش بگذاشت
 که انا الحق بشنود از او می
 باز خوان انا الیه رجوع

خرم مر کوبه کجا شرب
 همچو آمو خط از مسک آب
 اب حیوانت او جز او سر آب
 او بود بحر حیطه اشباح
 مع بود زین که مع با کلک
 حکمتش کرده است عالم را کباب
 رو در او چو زین رو در آب
 که مین بود خط با شرب
 یعنی او میده او بهم او ماب

این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب
 از این است که در این کتاب

چون برافنده از میان ما و شما
خبر چون بدید سخن بشنید از او
تو چو ماه بدر رو آفتاب
گفت اسکت لا نقل در محبت

تتمه نثری حکایت

تر سلطان زان شبید فاش کرد
تو گفتی که تو هم آ که از آن
بر از آن سر کوشش هر او پیش کرد
سر کف در حمله کان کمان آن
گفت ختم گفت بفرغ سخن
عقل را هر جا باید قد بر آن
بهی حق و اعظم امر در دور
امرد نه شرح از فرج در دور
زانکه محبت شرب و صد تم
قدرون را شرح ندید حضم
ست چون بشمار صد پیش رسند
اکتش سازند و تا و پیش کنند
بنیم نیام تا ابد هر که بهوش
پس کان بر چنین پیش از فرج خوش
تو خلقی را مسجد رهنما ن
من ریخته نم آیم بر و ن
مستی بود مرا با تو برو
پند را بگو بنده آسوده شو
آن یکمیکر و یارب یارب
تا روز آورد یارب شی
عاریت یارب او مرد بود
بکمال و حال صاحب در بود
مولود را گفت مولانا بگو
این همه فریاد کرد در زهره رو

گفت باد

گفت باد حق تبار کرد می
عارف گفت که از خا را زد
حضرت حق را بیاد آورد می
فرغ نیست زک و یاد کرد
ایکده و ایم در شهوت و حضور
که شود منی که را غیر که ر
چو که توان غیب از دریا پیش
که کمر نیان که در سر زبان
ذکر حضرت جز در ک شعور
تا که دود اگر در مذکور در
چشم را روشن کند از نور احد
تا که مذکور منظر است شود
چو که در دور حج کردیدی نیست
ذکر و مذکور و ذکر اینجا است
امروزین حالت بود حضرت حال
ر بهی باید وصل انبار و آل
رو و انکار از میان بگوید شود
کس نماند در جهان غیر در احد
عارف از روی و نظری کند
در پله اصدح انبار کند
از بر حکمتی صاحب یقین
با لطف خویش را و در بر این
کار او بنده و تا و بستان
رو او بر فعل و خلق ما و است
حیف او چون جنب و طاعت
مبت لغزت غبت است حجت
بیل خصل و اشنای در و او
زود تور با حال چو که نده او
امرد نه او او احتما است
در بر ارفع امراض جاست

از بقاعه افتاد و در نصیب گاه عاشق شود گاه هر لب
 است جمع جمع مصر و خوش مصطفی با بر حکتش
 است برترین مقام از هر مقام نیست برترین مقام و سلام
 با این سخن بگویند

چونکه یوسف راه رست منق کردید و بر سینه نشست
 از همدک وقت مرغان چاه بنده که دهنست دستور شد
 بر بر ریخت آمد ناکه ان خانی رحمت و بود آری
 چون که اخلاص بر گاه دهند پیش آن سلطان و نیز حاضر شد
 پرده او بخت بر رخسار او نماند پیش رخسار او
 او پیش عارف بیان خبر جاهل پیش عالم او اند نظر
 چون بدو درت از آن عقوبت عزت و اکرام پیش فرضید
 رخ او چون کعبه کشید و در نگر از فضل و حسن کرد سر
 اشی داشتند میل داشت صاع زین ران در او بار او نهاد
 این مابین را بدو سر زده خمش و خیرت و غم زور زد
 ظاهر کردش کران بر او می بافت بود آن سبکباری می

بگویند

بگم از زده شی آتس بافت شاد و کرد است آن او
 او شش آن شتر خوش با دید آخر خبر بود است و خط
 در بران در زده بر او در دران محرم آنجا اجنبی اندر برودن
 که بعضی این سخن بخون نوی جز آنکس را در یوسف ضعیف است
 حن یوسف در زده او اقب در زده او زده پیش از آب است
 جمله جهان در آنجا ل رو بر پوش در زده نمانی آنجا ل
 هر که هر است آن رخسار در زده هر که هر است آن رخسار
 یوسف و یوسف هر که هر است رو در او را شمع رو در او
 او چو شمع و شمع پروانه اش او چو کعبه و انجمن در بر اندک
 هر قدر زالمه در هر او هر دایمی بر تو در زده او
 عاشق و معشوق او را پرده در صوفه در زده در نهان و آشکار
 ظاهر و باطن از زده دشمن بود اولست و عاشق کلشن بود
 هر چه میز خند لب آن کلنت در حقیقت حلال و خفا نیست
 هر که بود در او بر سرست تا به با او از او وقت و

هر که اندک مسکن دل کو مراد
مست باشد به شمع نام از نوبی او
بک برق کوبین از دیوان او
هر چه بر در کعبه عرفان او
مرغی در رو بکعبه بتو
چون میر است احسان بتو
اندازین جاستم مر سادوت
مرغ صانع هوا در بار تو
مرغی که کار تو در تو
تا ترا دعوت نماید سحر تو
روشت ساز که در سحر تو
باجات حضرتش سر بود تو
نظر زکامیت در دو پای
دید بگشای حق خود آب ی
هر نیم دهرش جان بود
کان ز کوفض ربان بود
در شرف زلفش در فضا
سر کیم من بعد از انعام فضل
یوسف اند ز پس برق برود
کشت اخوان را بر فغان چون
یک یک دیدندش در جسته
ان خود ان چون بدان برودند
مفضل کشته خود را جسته
یوسف ز جوی عطش مرد می
از خجالت رویش در چگاه
گفت او بود جمال فضل
و نوازیش نوح هر دو می
ارکریان ایقام آمد می

از عزیزان کس نمیکرد و نیل
رضه است ن باید کین بسیل
لفظ دشمن داشته در این
در کعبه از نه خوبان
چون ره را دم دهو در دانه
در بنود بر شاکر هر نشسته
چار طبع ناموافی در کین
چون لغو او سرور راه دین
انچه بر با بره در کعبه کر
باید از هر که و بکعبه در
گذرانیم در نیم در ما حرا
کعبه در حق است با هم را
میت جیت چند از زکبه کر
عذر باید خواندن در او کر
را که ترک ان بود ترک آب
که بدان کعبه در نه انو شب
در پدیم عذر ایشان با جوت
نخست حرم ایشان را رخو
از کمال دهم او دلا کعبه
گفت در امر کار عیب
از کعبه بنده بر هر خاص عام
از کعبه اندک خوش تقا
از کعبه انکس که اور هر بود
عذر از حق شفاعت کر بود

معنی یعقوب دیوبند معنیش سر بر سر نیست و معنیش نه
 هر چه در سر سبکی نصیبی کن هر چه گویش بود بطریق کن
 باشد این تحقیق بطریق و در
 این باین است حضرت خواند روح اندلس به یوسف کن قیام
 کوه منی در این غم در کاین بخشه قطع در پادشاه
 ایتی و هر کس ریان بود نفس جوان در عزیزان آفتاب و
 ملک الملک است ملک کثفا روح را از دلب زار هوا
 میزد و شد مجروح در شتری است حکمتا در بنی سح و شری
 گفت من به روانه اشتری تا بدین بار زورده یا هم
 شدت و بنا لحن رنوت چاه طبع و سخن ترنج با رنوت
 خادمان حضرت قمر هم صحنه مکان کفان بود مصر ایجان
 آنکه حال یوسف او باشد گفت مرشد و نایب به شک گفت
 ز نو بار بهر طبع تو خا ز تو موسی و دین صدوق تار
 تو خرد گشتی تو عرفان گشت حضرت و هر دو اطفال گشت
 نفس تو فرعون و مکر و دوست و هم با مان است و مرده دوست

در آیه

از تو در مثل با رخ حیل ت زایشی بجنات محال
 مطلب آنکه تو اصیلا و رزک دیوبند نیست و لا در کام کرک
 این پیروز و در بارت نهان صلح سلطان است از آن خاندان
 صلح او روح تو باشد به گفت و گفت بنده روح این گفت
 ای انا عرضنا ما نخواست صلح و در خود طلب کن که در آن
 در جبر اندر زور و کثرت درج مان که از این زجر جز خرج
 آن که هر که هر کمال غیب ر سر و ضایع چو بنشیند عیار
 صاف و در شکران کجا رید ترا روشناس شد نماید ترا
 نبشت و دعوت حیات و در کمال بهر آن شد کان کرد و پادشاه
 است عزرا اثر هر صلح جو مگر هر تو در حسی آن تر هو
 نوامات و در و کجور شفی اصل خود بگو که دستور شفی
 حضرت و من کمال قمر با ج است نقش در تحریر تو باشد کائنات
 است به پیش و به پیشی و یس مادر آن بیله بدین سبیل
 پس ترا از این باین در عزیز کر ستر و بدین سبیل که برز
 استند است مکتوب و در حیات با کمال زور خاد و صا

که قشایش در دیکر دانت
سیدم نه بدید و متریت
غم مخور جز سرافرازت
در بر در رحمت بگشاید
دور از قرب خود بماند
همین فضل خود کرد اند
جز آن روزگاران ترا
در ماند از الم جان را
هم خستید با جان حواس
با تو بماند بقیه سس
پس تو هم اسرار و شهنش
هر که با تو بماند بکین
که تو محمودی هر روز
کار کن خود را بکفایت
رخ بر رحمت بدان در ره مان
اگر در غرضی از هر در
ماند مشغول ایشان با حق
از غلبه خویش بماند با حق
هر که با حق هر چه گوید که
بشت کن بر در قیامت و در
کار خدای را پیشان میشود
بر در آن بکار میزان میشود
حکمران چون عاقبت مرا بپوش
چند خسته بر درت برین خویش
کوبد از صفت مرگ از غر
بر تو که در بسته راه خوب خور
از غم و در نیاید و می
ره نیاید بر تو هر که خست می

در

بصفت برده ایام بر
حبس تا کور و کفایت به
سن تو هر چه بالا میرود
عفت و حرص تو افزون میشود
عزت از حد بر گذشت و برگشت
از بر سر حق خود سراسی هوع
نه خصم جز خست می در دست
ره روزه بر خست عفت جانت
نه و موخر آید در دیده کان
نه حقان و ناله و در در نهان
تا که استغنیاید بر تو جوع
سوی هر که تو غنی جوع
در کین تو عدل و آنچه مرگ
تو طبع رزن و اسباب مرگ
او ترا جویا و تو جویا بر مال
خست عفت عفت عفت عفت
فیز نفع روح بر سر تازوت
عاقبت بخان به مان تازوت
آتش اندازد با کات جات
چون نه شطرنج تو در برد است
چون که ز آب توت بود
چشمها پوشیده رخ رز و در زرد
در جهان بر رخ نه نشال
بار ناله و در کمال دور مله ل
منک که در بر تو ان کاخ فرخ
تا تو بر در نور زبات و سکه فرخ
غنی جهان و ادون دمی ان
در نیاید و در بیان با صد زبات
حق به ان ایمن نه غنی باطل است
اس قیام بر در نمودار ان زمان

چونکه پست مرکب برودت
 روزنه بکرت در انکال
 هر چه چشمت کور کرد و گوش کر
 ساق پست چه در حرمت بقا
 زن باند سوره فرزندت میتم
 عارت بده در میان خان
 جان که پروان شدین در انکال
 آه او بلا دشمن سر کنی
 ندما در کعبه کرد و حبا
 حرق کرد و کشتی بن اندراب
 در چشمت ثقی شو حفت این
 منقط کرد و ساهل رنن
 جان تو که قبره لب شد بر
 آنچه در خنجر شبنه سنی تمام
 ران بن در پاک شود راجع پاک
 افند اندر جان شیرین آذرت
 باز نشانی بین را از شمال
 لرزوت خضودست پادشاه
 چشم بر طاق الاله المسق
 خدات با که خدا مالیت قیم
 راحت محنت شود و سوت زنا
 آید از هر رخ موییت صد صدا
 بر سر خود خاک خاکستر کنی
 نه بجا قوت باند نای قومی
 صبر زید در طبیعت انقلاب
 رسم در در کان خانه در میان
 منکر انجم زخرف هشتمین
 از زمان کوایق است نه کر
 اندران حمت به منی و استقام
 در نه ناپاک شود اصل نجاک

عالم اعلی شود و ما و اسر تو
 هر صفت کور تو غایب باشد
 تن که آلتین لطیفان بود
 است خزان بفریاد فایده
 چون بچه آس کرد اندر شکم
 پاره پاره ز آزار فایده
 جل کبر و همتی نفس سپید
 که اندر داند بر آید با جوت
 پس با کعبه ز خور و فصل بد
 بعضی ایجان پاک کرد از خلقت
 حبیب و الا خلقات و نجابت
 اصل هر کبر از ان درین کتاب
 تا که ران طبع نور خست شود
 در هک جا و داند نایکات
 انصاف غل مود و جاسر تو
 اندران صورت بکرت انکال
 مرکب وقت را و ن مود بود
 طعن اگر مرده است میروا مد
 را و نش بر مادرش مرکب دغم
 مود کرد و از ورون حمله
 مرکب آس و است اینکین
 در نه او را او ترا با نجابت
 که مرده چینه بشود و دود
 سر کن در کار خیر و نجابت
 خیر و شر و طاعت و معالمت
 مسیه نفی بر وجه صواب
 رسد از ران ایجان طاب شود
 طیب ظاهر شود بعد از حمت

از رخی از فضل و دانش بجز
 اصل کفر و نقص و جهالت و جهل
 جبریت علم با شرف و دانشی
 علم با شرف و فضل و کمال
 کور و کور و کور و کور
 حجت الله در دین و کمال
 آب حیات علم و معرفت
 علم کن و جهل کن و دامن است
 استوار در علم با شرف و کمال
 هر چه بد از جهل میزاید تمام
 علم عین عدل و عدل و عدل
 جبریت و علم و معرفت
 کار وین و کار وین و کار وین
 جبریت و علم و معرفت
 بی ستمی و بی ستمی و بی ستمی

بجانب خود

بچین بود و بچین بود و بچین بود
 جبریت و علم و معرفت
 علم با شرف و فضل و کمال
 کور و کور و کور و کور
 حجت الله در دین و کمال
 آب حیات علم و معرفت
 علم کن و جهل کن و دامن است
 استوار در علم با شرف و کمال
 هر چه بد از جهل میزاید تمام
 علم عین عدل و عدل و عدل
 جبریت و علم و معرفت
 کار وین و کار وین و کار وین
 جبریت و علم و معرفت
 بی ستمی و بی ستمی و بی ستمی

صدق اگر نبود ترا کجاست بهشت
چون خیر است و باز در صفات

در بیان صدق و اخص مرید

ای مرید رو که ایجا بهریت
کار با اخص کردن که بهریت
کار با اخص شکرست و تقی
تو شته این ره بود صدق و رفیق
فان توحید اخص است و بس
محرم آنجا صادق خاص است بس
که هر سو نمود در اخص اسس
بایات و بیات از آشناس
چون مطلقه می ریا زایل شود
نقد عقیده عمل هر شود
مردم با صدق که اند و حرمند
صدق می گویند آن که آن حرمند
مخلص صادق کند این راه طی
مرکب جزوی کند انیس به
کرنا به صدق و اخص ارباب
مینی در راه در راه هر به
بتره بتر جنت بر کشته بخت
کار با اسل با بر تو سخت
صدق چه بود با بر حق بر داشتن
زیر کمان به نمودن جهانب
هر چه گوید شرح با و در داشتن
بر اندن بر زبان در هیچ باب
برورد لهاشدن به و عا
صفت اخص آن خاص حق بی
تا که در آن صدق پیش آید صفا
در خضعت ده و مطلق شوی

بانی نیست

بانی از قید خضعت آزاد تو
کند ز رطاحت معاد تو
حقا ابرستی بهر ص
شاد باشی در لکهای مافض
باز بوی چشم از خلق جهان
بشدت بهمان یک در جهان
اجره بر طاحت نخواهد در خدا
کان بود لغزیدن در سلفه پیدا
طالب عنوان حق باشد و بس
جز خضعت او ترا بود هوس
در جودت هر که خواهد مراد
بنده حق مراد به در او
بشود با این شهود است
عمر و بهریت چون بهریت
تخم پوشیده با بر برین
بودش محمول اندر روزین
منت عابد تا جعفر فر بود
در حقیقت شکر و کافر بود
اچو طاهر فستاده و باطن است
تو در قید و در این مقبول نیست
پس تو بداند و وعید ابر الوضو
بنده که حق منسک و فو
در جودت ره نه بخوار است
خود که در رختان این که است
تا که این خست و بهریتی
بس کن این حق و بهریتی
هر چه جز حق در گذر از روی نام
تا تواند ز راه حق و کلام
حق سرور خودیت بود
اجره جوهر ز ربه نیست بود

خبر خاکس چون طبع دار و زینت
سند خود با آنچه در ملک است
خویش را زین کار ناخوشم رود
بندگی کن کار خود با حق گذار

مرح جو دو دم و بخت این بزم

مرد این را بخطر ملک آن بود
که با خویش بن قربان کند
آنکه تواند و نهان در ریش
که تواند و بدو چون همش
با نهای راه توان طر نمود
میتوان طر کرد آن بیدل و جو
منع با پر مرد بخت پر و
هر که میسبازد و این میبرد
کینه خال کاسه پر باید نمود
خیر این بخت زین نیست نمود
هم که هر چه کار و از ابر رود
کر مردی کن بایک و بد
سخت گفتن یا کینه از برادر
کر چه انان و جانش نه حق
بختی که انداخت خن نشاند
پر شود انان و پاشش ناکی
رو تو هم سختی نشاند
خودت و لغت و لغت
تا بیای نفع او در هر جهان
حق کریم است در جیم و لغت است
با کریم و با جمش از آن خوش است
پس تو هم کرم و اور بکا
تو را محمول خود رسد خدا

ازین

از خدا نشسته و ثوابه کن
سخت گذارد و نخواست به کن
گذارد حسن در زینت و صفت
سبب هر رض و خود نفع
میرد و با دوسه ایمان تو
میرد و با دوسه ایمان تو
دیو در از فقر نیست
جانب هم که خود نیست
تو سرس از فقر پیش تو سر
در عطا جو کار می جفت
خالی در خود و کرم شین و می
چند گیر از خاتم دقرون می
آن بایک نیست م خاص و عام
دین و کر و ریشه در دو قام
خویش را دور باید از خست
این بقیه است و در رنج و خست
آن که زین بسکون پیش است
این کفر این دور بر و کثایت
رنگ شوی کن صفت آن بخت
بیا صفت بدل و جفت آن بخت
فاقر کور و نایب نشاند
بهرت از جفت بر بهر کار
کجا اندر و ندری در ضمیر
بار در عرض و ستم کوشه گیر
کشت نفس و قانع و متاض باشد
با توکل گذاردان عمر در اند
کند از این صفت و در سبب
مرک تو بهتر بود از زنده کما

در بیان آنچه یک شب نوی

در هر چس دشت پای چشمت
در غمزد و هر چس را کاشمت
بش قانع که ز اخص واس
با تو کل چون قناعت جمع شده
بر صراط مستقیم احد ال
چون یقین خفایت یزید است
کعبه بر راق باشد کار تو
کعبه ز بهار سنی نه در ز
هر که در شہوت گذشت او اوست
در قناعت هر که بر خور و در شه
بچکان کاشمت نه در جهان
پشت عالم سحر بود
کعبه نفسی کو صفت کش بود
نه آتش بود خالص خوش
قانع خوان در کعبه صفت نه
اقتاد هر که بر زوالت بود

هر که در دشت

هر که او اندیشه زور کشیده
غم محزون چون روز بر سر کشیده
روز نو چون یک بهر بر کشیده
روز ز هر کس بود هر روز
شکر فردا یکبار روز پیش
زهد و فقر و درج دعا ز کن
روز ز هر کس بود یکبار روز
کفر فردا هیچ که در روز کرد
روز ز هر کس بود یکبار روز
در کفر و خوشی و یکبار روز
این چه حضرت چه دین بیکبار
کعبه از خوشی از بهریم شرم و در
کفر فردا هیچ که در روز کرد
این چه حضرت چه دین بیکبار
کعبه از خوشی از بهریم شرم و در
بوجود این تو کعبه و عرف و
الله الله این چه بنیاد است
در محقر دینی و خود را است

و نام دیگر است این تو اضع رتبت

هر که باشت از غمزه است تو
صه خود شناس هر پست تو

در بیان عدل در استواری

عدل باشد شایسته راه عنوان نیست
 هر که ران در رفت تخم حکمت
 عدل نوزان ظلم باشد ستره که
 عدل صبح و ظلم حجت ای زنگ
 وصف ذات مرد سوت مد
 دور و خلق محو است عدل
 عدل آینه عکس نوزده م
 در اصول دین بود اصل م
 ناله این است با توحید آن
 طرح باشد با توحید آن
 عدل و حق حجت است که نو
 حق بقرآن گفت ما را اعدا
 لا حرم او دشمن و موافق بود
 عدل و راستا بود در کیتی که نند
 غیر از عدل و حسن بود
 مشتمل در خوب ران عدل
 صورت عدل این صفت بود
 لطف و قدر در عالم شهود
 است سر کوب بختار آن عدل
 در جرات مکانه است و هر
 عدل نیز نیست شرین برود
 ظلم چون تانت غرزد
 در عدل است چه باشد مستبد
 سرفرازه بختار عزم مد در
 از دوزخه عین بهای
 عدل حجت ظلم لغت است
 آن تفاوت انصاف است

عدل و بر

عدل جنب و در امیران خیر
 در نهان است در عهد مجبور
 راننده نفع عدل است نیت
 فیض مسیحا در آن مردم تمام
 و الا که او دین پرور است
 خاص را و عام را حق سر است
 نه که باشد با حجت خیران
 سید حق باشد در آن جهان
 دشمن او سر کون بود و زبون
 زیر پاسبان او غلطه کون
 نه بر سر کون بود و عدل و داد
 ریزد طالع چون خویش بود
 تا که پا بر عدل مظلومان برود
 روبرو عدل و دوزخ دور و
 عدل به عدل میرسد در اول
 مرغ افش بریت پر دلا
 عدل و خیر است بخت طیان
 ان نماید بر من و این است
 بد نفع مرد و ظلم و ستم
 میشود ران عمر و نیت لکم
 نامه در عدل رخ نوید و دان
 کشت ضحاک در ستم ربه جان
 پس تو را سلطان در نیت
 اندین دیوان از آن دیوان
 عدل کفر فضل من است
 علم و کان خور من است
 کافر عدل محترمه و د
 مسلم عالم مد و رخ من است
 ادشمن و کار کاران ملکین
 شخه نیت و خلق خیران ملکین

پس بخت و بود و زویش کار
 آتشین بر گشته بیک ل
 قوت نه چون عتبت میوه
 چون بد گشت بود و داد
 گشت مرگنه نعمت زبده
 هر که در ملک فرخ نه هر بود
 با حواس با جوارح با قوی
 که حسد او خنده خود عالم است
 کرشمی با رعایا بد گشت
 ابدان در جوارح است چنان
 ثانی او بدل وجود معسم است
 چارمین باشد و عارضان
 از نه در کار عدت و کار
 عدل چه بود کار کارون بجا
 حق را بر نفس حشر حق

طالع

طالع و وسط گشتن بوز
 در میان این و آن رفتن برآه
 این صراط اندر نمودار بکتر
 کم که ثابت قدم باشد در آن
 در میان رخ زنده و چرخ
 گشتند از زمره فرمان حسد
 زان امیران زمانه جا برند
 حکم تاجی اخه بچه می کنند
 بجهت حق چون نیاید شان پسند
 در سیاهان هر که بر کرد و ده
 بار یوسف هر که دزد از دست
 چو گدازد کرد و پیش و بیک کم
 از زار بر محنت مرگشند
 رود زشتی که خیمه نو بان کار
 زین کلاه غن جنت و کرک ن

بودن از فراط و تقریط هر
 در غمزه این بختی بودن چاه
 تیر تر از شع و طرافش ستر
 خلقی عالم در دست و زو زبان
 در غضب کینه و در خوردن بصر
 تابع نشند و متقاد هوا
 این رعایا بد گشتن کم نه
 بمرکز و بکشد و سپر نه
 سجد و در زنده و باطل نه نه
 دیو بر و بر می شود فرمان رود
 خول بر پیش نه بار دست
 حق حاکم کرد و است زاهیم
 چون ملک و چون که به هم رسیده
 این جادو حیفه با این که زار
 هر رتونا از زبانه یا به امان

حیث لا صبر لا ایمان بخوان
 چون جرح آید ترا دفع خطر
 در زخم صبر و صیقل
 صبر ره رود و علاج است و ظفر
 چون چهار و چون بفرخورین
 رنج رحمت نبود در رحمت
 استقامت میکند حق با بلا
 در ستاز او را بلا باید چست
 صدق و کذب غیر ازین کم
 چون محبت برنجوی غایب
 نامه بخواند کشف شود تیر
 تا شود ظاهر کمال هر یک
 کم کشف نشکند کم نور استخوان
 استخوانه دشمنه هستن
 و هر که آید بر این بن روبر
 با اهل صبر در دشمنی بدن
 هر طرف رود و در بر منی ضرر
 را که صبر است مفتوح و الفرج
 باشد او تیر خود است را پیر
 او بر کشا صبر حنه بین
 صبر کن تا خیر کرد و رحمت
 تا کرد و غلبه از خالص جدا
 رحمت بود آنکه با محبت
 با محبت را کرد و دم بدم
 او را را از دل جان طاعت
 روزه و نماز را بر این را بود
 هم شود مجلس معطر در زکی
 تا کرد و کند در کندش جان
 زان جا که دید ایشان بجان
 را که لایق میت اینجا بد کند

مهر

چهره آنکه بادت زخو کشت
 تا ناله کرد آن درگاه کشت
 آنکه او خود است حتی را که سر
 بجز بود در خاکی مرید
 رحم کن بر خود خنده در آبش
 در جزایران ترا باشد خدا
 نه بخود شهادت کن بر جلد جسم
 نفع و درد استخون دین را بفهم
 هر که را رحم است مرحوم او
 و آنکه به رحم است مرحوم او

در بیان رحم و شفاعت و اله

هر که را رحم است و شفاعت کرم
 فایض در هر محبت بین و اله
 رحمت و رحمت بود یک شیه
 حرمت و نفقت بدوت یک شیه
 لغت الله رحمت زنده در جهان
 محبت غیر از غیر خود مردمان
 بهتر بر نمرودمان او نوبت
 خیر و خیر الناس انفعهم بخوان
 مریع هر دو دین به و دین
 رحمته للعالمین را در است او
 پس بکوش و مظهر جان بشو
 در دمسنه از ایمان و جان بشو
 در امور و بنور و اخروای
 رحم کن بر خلق تا خیر شوی
 تا تو از حاجت مردان برادر
 تا بر در رحمت تو کردگار
 که بزدان از خلق تا بر در کردگار
 که از ناله تو در روز شمر

دو لا شفقت بکنی دور بکای
 نایا تقسیم امر حق نای
 بشت دل در که دست باز
 خویش را در عالم انصاف در
 حرف به عالم من نه و لب
 در زوب کدز که با ش پند
 با بر او با جمل بحث خط است
 با وفاد حب و شرم و زین
 بحث علمی در خلا به از ملک
 به کو هر که بر در هر یکس
 کدز در غیبت اگر هستی بنیه
 به کو هر که بر در هر یکس
 عیب خود به جیب هم پنهان
 با حرم رد و قبول ملک به
 بهر ابصورت و بهر دست
 کین نور ز لکن دین به
 عیب و با اله در بهتان کنی
 محترم ز بهش در خدای در ذریع
 با امانت با دینت بکدز ان
 نام حق و بی مهر مال کن

دین و ایمان دین بگو کردی
 حاصل آن شود که تا کامر شوی
 و الدین خویش را هر در کن
 بر تو عظیم و نوازش بکن
 بپایش کن بکن بیرون ریا و
 در خلا به سر کن در دین و
 مصلحت و صفت کن با قهر با
 کان صلاح است در هر چه سرا
 مطلقا قطع رحم جاری نه در
 سر کن ماند قربت بر قرار
 دشمنی با خویش با خود دشمنی است
 بهر دنیا تا رک خویش و نیست
 حشر را کوته کند قطع رحم
 ملک را بر هم زند قطع رحم
 بهر خصا و صفت با قهر با
 ش بر پای جان خنده افر با
 در حوادث جمله آیدت بکار
 وقت رحمت و است این بدید
 خویش را در خویش اندازد
 بهر ابصورت و بهر دست
 کین نور ز لکن دین به
 عیب و با اله در بهتان کنی
 محترم ز بهش در خدای در ذریع
 با امانت با دینت بکدز ان

آنچه شرط میری باشد
 بهمان مستور باش
 بهمان مستور باش
 سببی بر دور اگر آید ترا
 چه صلاح و فتنه او کار بر دور
 بدو رود که اخلاص زور
 چون بود و مرآت جواب بیز
 آن سخن از دانه این نشان
 منع ایشان باشد به سخن است
 بایمان باش مانند چهر
 هر که را در حور و حوال او
 دل به است او که حش و حش
 هیچ دل از سر حق نبود
 هست در هر کج دل کنی نهان
 هر که دید آن کج کرد و پنهان

شادمان دور سجا به پنهان
 ترک اگر امش کن باش که به
 پاس ایشان دور اگر دوری
 هر که باش پایت کردن خط
 آنچه بخود بدیده عذر سجا
 برود به انجم انواع ضرر
 بوم هر دخت تار شش
 دور بر تو که جنبی کران
 دست ایشان هر که گرفت ادب
 غرض ایشان کنز غم ایشان بجز
 در ثوبتایک کرد و حال او
 هر چه اندر باب او گوشت کم است
 هر کسی ازین باش آگاهی
 طالب او باش اندر ان نشان
 ره برد سوخت در خجاست

دل به حش

که کعبه حش و در بر دست
 اسکه ز دور کرد و لقا حش
 نوم باش و بدین دیدار او
 شکت دل ز بان اندر نشان
 برود ز دور دل از زار ما
 از نیش کرده ام من بار ما
 چنین تفریح آن حش دور
 چون تو تفریح ماکر معنی
 از خندان نشکن بجز از آن
 که در نیکدل که سزای حش
 باز در نیکدل که تدریس کنه
 تیر این را در دل و دانه حش
 صاحب دل مع بود با کار
 مسکن بین آینه را پاکیزه دور
 ریش هر توش خطه دور

رکن آن کج از سر دست
 رد و دل از زار کز پنهان
 حق بود هر دور کرد و دور
 میرود وین دین بر باد آن
 از نیش کرده ام من بار ما
 چون تو تفریح ماکر معنی
 حش بر دل رزقه طیش آورد
 برکت دل مضر از حش
 تفرقه تیر بیرون از کمان
 در تمام عالم هست نقاب
 عالم آسوده ماند از کزانه
 خفته از ابر دل کس نیست
 دل بود آینه بر و دور
 ناکه جارت است ز حش دور
 آن توش راضا پرده دور

منه بقران هر کس که هست
خواه دوشمار با رخ زهنت
رخ و ترش خلق بفرین منست
کفر ایشان بیته دین منست
ظرف آینه بود آینه من
بواجب دینی بود دین من
من حجت صمد و مردم تمام
و شمع جان من زنده در خاص و عام
که چون در عکس بود کرم
هر چه پیش آید باید صابر م
من بزم دهم بخت اگر بر حتم
میرود حاسد بکمال کرم
خویش را خایسته و فخر خم
او بود در نقش و فرغ الم
رو خود بشمار او ایم در
زین سه راهیت با رخ کار و بار

بیت در دهم سه این بیت

کرمه آید ترا در راه پیش
نخود که زرد و زرد و نیکیش
چاه دیگر چون سه در راهیت
چاکس از غش آن لکه منیت
نکته و تکیه بر زرد و مار
زخورتان خویش را بر دین یار
ربان خود است کمر در خست و
حاسد به خستید به خود نمود
دوید نیار رخ من چیده که
دین دین و نیار دین کرد و باده
روز که چنه دو کشته تویش و غم
دین بخت و نسبه با رخ در الم

فقه شیطان و دهم با رخ
کند زرقابیل و زربابیل بافت
یوسف اخوان دیر ایا که کن
خویش را ازین قیه غم زرد و کن
کر که دزد کر کی خود بچهر
دین دین در بر رخ و خسته می سپر
تا که دین کر که دین در زده که
کوچه کار ترا دین رنده که
چون نه است بعد از کار کرد
تو خرد آینه روز و روی زرد
صبح کن بحق خدا و بر قضا
تا هر زمان بقم و دنده و جا
در خروست و مرض با رخ قوی
با کن زمرک تا لم شوی
با و مردن فوت هفت است و دین
هرت لبانش فدا و آن دین
مرک بین در تمام کار و خام
تا که روزی بکجه کردی تمام
کر شود منظور تو قهر و غم
فخرت با زرد و شل کار
توبه است کرد و نصیب از بهر جا
بروت هر دم سه در حق حجت

در بیان توبه است و باریک

توبه کن توبه بدان توبه خوش است
خار و خاشاک کند را آتش است
شعر بنویسد و توبه دیگوان
دانشش بکیر و خور او در مان
توبه کن دیر و در زهر بدی
چنه دیو و پری دور می

وصف جود و فضل چار پا
 فن بنیس تو در سر چار
 زمین چه رحمت میکرد و رحمت
 تخم زقوم است بختل رزق تو
 تا که هیچ خشک دین ناخوش در
 رکن زمین در نه چون کرد و قوی
 قوت آن صفت دین است محو
 رو به حضرت خدای کن
 لذت تو بهست افزون از خور
 تو به چه بود ترک عصیان کند
 هر ر بودن از نما هر خط
 پیشین و رفتن و عزا
 از هر در غریق پروا خفتن
 پاک دین ریشین با که و سوز
 بر چشت نفس را که اخلاق
 تا که در سبک با خود سب
 از گرم پوشیده و در و کردگار
 مفضل تو از خفتن مفضل
 غم و نوریت اصل و فرع تو
 است با یک کردیده است
 تو صفت از گشتن عجز شوی
 قوت از اسلام در ایمان بود
 تو به و در و استغفار کن
 مبر و در و در و سوز
 از بر احسن مرآت الله
 باز گشت خود در کاه حسد
 انگ خین ریختن در دیده ما
 خویش را از تو مسلمان خفتن
 در عبادت بود شبها تا روز
 نفع او در و او دل بهشتن

تمام

مع کام و ناتوان و بیقرار
 از سر هر سر از خواستن
 خلقت و دهم از درون برداشتن
 چرا که نمی نشستن از لوح وجود
 از زده نسیم و قدر رحمت
 خبر حق را محو کردن در نسیم
 که بار هر صبیان دین تو به کرد
 ظاهر از زهدات و از انجاس
 از یک بر جنت کور سبک
 تو به از رفیق به سخت
 آنچه به یک به برومان
 و یولوم شکل را به ضرر
 بنده شهود که خوش آمد ترا
 ما رو گرم نرم در کین یک
 به به از ما رو گرم به تراست
 سز کردن روز بار و کردگار
 عذر و تقصیرات به خواستن
 بزه که در خویشین کند آشتن
 از زمان و سود خود زرد بود
 هر چه پیش آید به ان و ان ضنا
 و زود است بجهنم کوه به
 بار از رفیق و معصم باز کرد
 فارغ و آسوده از دود اسبش
 جنت و امر زوت جرم خط
 یار به به رحیم و مارت
 نفس شیطان که نوزد کردن
 در شمعان جبهه بیشتر
 دشمنت همت نماید ترا
 ز هر دار و در و درون سبک زینک
 پیش از نفع و شور و شربت

چنین در لقمه فتوی ر بک
ناباشد آشخام و شنبه دور
کان ترا گشته معجون گشته
از زه ایمان و دین پر گشته

در بیان لقمه مختلف

ای که نام خود سمان کرده
لقمه را این گز کج دوده
لقمه با نخ اصل تخم هر عمل
چون صندور و صندور و عمل
لقمه کار است صفت شنبه
مرکبه دل اخون باره سیاه
شرط با نخ جیت ساط اند خورک
که خوراک مشبه غایه حال
هر که لقمه بود پاک و حال
که زهره میوه صفت طحال
چند کن زهار کمتر خور طعام
زائمه اشرف در حال اند حرام
بکده مدشت که بر کین پاری است
چیت را آن کده زهره شوت پست
جوع و غم در مرض باشد با
بر دفع آن غذا زائمه دودا
که در صحت را اول صرت
رنج و کرب زوش رگور تر
در خرام آن چون شود مشکو بو
از خال ابرق چون بود کوه
که خورده خوراک است زعفران
نان و بریان که خور زعفران
کم نشین بر جان مرد و جوان
نان و بریان که خور زعفران

زائمه آن

زائمه آن اموال مظلومان بود
خون و اشک خلق آب آن بود
زهر حورون بر که نان مشبه
کر تر اصل است و ایمان فائده
زائمه زهر دین جیم زو عا کث
دان ملک معنی است مروج پاک
زائمه زهر خفاف لقمه است
این که مروج را زهر خنق نه جات
هر چه خورند و گویند آن گشته
در بر این چای و نیاجان گشته
در بیان غشامیه و نه
رود نیاست بر دین میرود نه
پس قنعت بر کفایت جیت
بر که کوفت بر حق رطاب است
کن بعد از صرورت خنصر
نمک کروی مجبیه ر سقار

حکایت

در خنبه رشع و بخت دین
کان برنگ راه و دین جربین
کفر از کث لقمه پاک و حال
بافت میوه زهر برای کمال
توبت بگر و مران لقمه را
از دفع عمار چشم کا
و او بر زهره آن توبت
ویده احمد و اکبر را حسد
شخص زهره توبت چنین گفت
پس ترا چه بود غذا ما را کوه
گفت بهر زائمه صاحب رطل
من به خود نخوردم صر حال

مرد گفت این را هرگز این چنین
 این باز آن بین باشد لقیض
 شیخ گفت در نه بقیض رنو
 در میان جان ملک و خاک
 در بین جبار و گام غریب
 چون نریم مطیب طعمه
 قانقم دائم بقوت لایوت
 به حفظ نفس و قطع رده وین
 در ضرورت می شود جابر محرم
 کر که مضطر شود بهر غذا
 ملکه و حب مر شود در مضطر در
 بر خرم شمشیر و در مضطر
 مرکب تن چون عسل و جوع
 به وجود این فقر و غم
 شرع را منظور درم بیکان

آنگون این سخن دل کهنه
 زین جواب اصدانم مستفیض
 فرخ دین صحرای دهرم رود
 ره نوزوم جانب بزونا پست
 و اندرین دار ثغاب طیب
 نایم در کف مطهر نعنه
 نودم هر منشی از نعت و قوت
 حکمر مرمی مدرم در چنین
 حضرت شریعت این بر خاص
 الهیه می شود بروی ر و ا
 حضرت در کرد و ترکش خستار
 جابر لایست است بین شتر
 اکل ممنوعش این شرع شده
 آنچه کمتر شده در دستار
 زان تفاوت مرسم اندرین

هر چه درنا می شود صادر بد آن
 ده چه خوش گفته است مولانا خلد
 کر شود چون جمیع عالم مال
 چون بودیت صبح و نذر حمل
 در که میت با قوت خستار
 است میت اصل و فرخ کار
 پس به کار بر کنیت سخت
 در که آن با طهر بود این طلیست
 چون رسول این فرما نعت
 چون که کرد کار بر دین پند
 عجب تنه که محب جابل است
 در عبادت هر که در عجب آورد

بشتی بر شمع باشد بیکان
 دن سه ساله در باب کمال
 که خور و مروه الله حلال
 کر بود حصان پید وین خل
 طاعت در باغ مراد کفار
 میت آمد جان فیش کرد در کا
 کر و میت ان بود کات ویت
 تخم میت رد عبادت صلت
 انما لا عمل و بالینا گفت
 نوش کردی این نبات هسته
 با شور و احق و چا صلت
 هر چه کرد و زینت کرده بود

در بیان عجب خودی است این

ایکه هستی عجب و معرور تو
 عجب از صخره و باغ عجب

رو چهره منتهی معرور تو
 جابران چشم داری بر لب

چونکه اسباب حدوث حق بود
حق در توفیق بر روی کشت و
صفت صفت بعد از حیات است
رحم کرد و کلمات طاعت را گفت
که در بار توست بن روکار حق
بانی دین پذیر تو انکار حق
عجب خود میر حق پوش بود
کور و کفر آن دیویشی بود
که بود عجب بدتر گفت
حمد رحمت همه دایه حسنه
جرم با عزت بر در طاعتی
که نمی بر حق تو با آن منتهی
خویش را شناس و سوار پس
خلق عالم را اگر جمع کنی
فریب نبود که داس است این
فهرست در شکر یک نیست جان
رو بهر خویش بنما جرات
و دیگر ایجان با رکوع و با سجود
عجب خود بینی که توان نمود
جمع که کردند با هم چو پیسته
گویا بود ترا خست و مستیسته
من بگویم تر طاعت را تو
بشکرم فقر و دردم فقر
این مدینه و من در ضلال
جمع عجب است و همه هم محال
افضل اعمال چون بخشد صدقه
زان بود اول اثر است و کثرت

مستقل ترک آن کار بود
و جب القل و شک و خاسر بود
هر که ترک ظاهر طاعت کند
معنی او معنی دیو است و د
که چو در بر سما شود پسند
آن طاعت محسن از آن کبر و کینه

حکایت

دید شکر در شب روی
در نیم خواب چو جنبه پاک را
که پیش رویه دهر صفت
بار که به حسنه او را آن سرا
چیت اندر که رز زکار ما
کو که دم است افضل کرد و در ما
اندرین ره انفع اعمال چیست
نزد دوزخ حسن احوال چیست
شیخ وین گفتش جان در بار ما
کتاب صفت و ذکر بار زار ما
که جرات و راضی است بیجا
طرش دهانه بفرمان بیجا
آن جبار است و دنا است کثیر
مطلقا اینجا نیاید و شکیر
ترتبات ما کرامات شما
شع و طاعت است در زوجه
که لطایف و کلمات در جماع
کھنکها است کبر نامت م
هر چه خطا است همه بود ای غلام
آه و آردای و دور بر زمین
گشت با نفع صبر اندر خل

که بود چنانکه گشت در ناز
 در شب تاریک با سوز که در
 رفته بود از دست کار ما تمام
 بود حال ما طالع مستدام
 تا توانم نسوزم اندر صدف
 کان صلاحت و علاج است در نجات
 سجد کن پروردگار خویش را
 پوست بر کن نفس به پیش را
 شب کن خواب در غم بدر پیش
 متقل تا روز دگر کار باش
 در شب تیره چه خبر فرود ز
 ناش مرگ شود روشن چو روز
 نه خجسته قبر معظم را چهل
 این چراغ در نبود که در تو را رخ
 صورت طاعت بچو در حضور
 دیده صاحب کشف این انوار
 جزئی در طاعت که ان ناید بجا
 حضور جردی در آن بود بجا
 نفس طاعت نفس حورست حضور
 رست باش این در آن را تو در
 هر عمر و صورت و خاصیت است
 پرده چشم تو غیر از نفس نیست
 نفس را که در تا دو که چون
 مر شود طاعت بیرون چو خون
 صورت خواب در کویت بجا
 لاشتم که گمراخته در جواب
 مرکبی که در تعبیه بصیر
 چون شد بر در میگردد جبهه
 کان عمر را نصیب آن بوده است
 ان مبر مرشد جان بود است

کتاب ادبی

کوی ابو ابراهیم بن اسوات
 کاش افروزن مرغم آن او
 یا که کم میگرددی در بد بود
 ران بقبر باله در سر به عد
 همچنین چون غفلت وقت حیات
 متضر کردید پیش آمد همان
 خاک بر سر بر زلف تقصیر خود
 یاد آرد بر نهاد هر خود
 در توصیف و موعظه شرم دار
 رین چه نام یک طاعت کن شاد
 هر حق که در دوطاعتی
 یعنی نه فقرش یعنی
 ایجاد لب به بیرون در دست
 حق عدد و مراد او حق را عدد
 اهر حق یکسینه بد نام خلق
 گوید از آدم بود در دلم خلق
 بدترین خلق نفس نفس دوست
 او همیشه نهش او رشت حوت
 صورت طاعت ظاهر ز طاعت کرمیت
 صورت طاعت ظاهر ز طاعت کرمیت
 او همیشه نهش او رشت حوت
 صورت طاعت ظاهر ز طاعت کرمیت
 رتبه شریعت و تشریح آن
 حرف دیگر را جز این چه بیان
 نص قرآن قول و فعل بیانت
 حجت است و شاکست رست

بانی این تحقیق و سرار صدف

ای که باشد استاده در علم از کوشش و کوشش و کوشش

سوز و زاری که کند ز در ز کو
کوش و هوش و چشم منور ز کو
نیت خالص رخوف و در ز جا
قرب و صفت و ضایع و بار ضا
دقت آن کثیر بختش مرده کو
راه رانده که بر برده کو
در حرم کبریا محرم که است
کز نو که بر پا کرد و نیت
در زمان استعافه که کجا
کو تقصیر کو غفلت و سر و غا
در قیمت از قیمت یار کو
سفر یا بسته از زو کو
در مقام کو کجا رخ را ستی
از چه منشستی چرا بر خاستی
در فراشت کو حضور قلب کو
در رکعت کو تواضع باز کو
کردن باید ز نو بار کینه
تا بود تسلیم پیش مسته
در سجودت منتهی بجز کجاست
حسب به فکله که این خط است
در شسته که شسته در حق
کو بهر بود و در دل شور حق
در عبادت کو عبادت در عهد
پای و اند با کجی در گفتگو
روی که بر منتهی و محراب است
رودن و پسته در مع و شتر است
عضو که کرده غزل از کار با
لیکن زنده کار خود و نفس و قوی
مرک و قبر و عیث و درشت و غیر
چای میرانید بیا و دست ابریز

السلام

در است را و اند تو رحمن در حیم
مالکث روز خوار است کریم
حصه و نصرت استین و نعت
کو توحید حق و هر شدت
رهنایت و روحی ابدنا
از فضل و از غنای کثی را
با طعنه ناره بر دی در خطم
بر در حق وقت تقصیری معتم
قره العین تو که معراج کو
هم و انصابت مقصود از ضو
طبع صاف و خاطر و قاج کو
پایت صالحت آن از چه است
چون شود حور و حضور و قرب است
خبر ازین مذکور از انفعالت
از چه فرض کند تر از ان است
خبر ازین مذکور از انفعالت
تا شود اگر رفقه در المین
بر در انعام خود پروردگار
خاندان هر روز و هر شب
بروت از ذکر خود و صیقل زنده
تازد رنگ از زو و در هر
خویش را از و سب و تو بیک
تازد و غافل نکرد و نفس کبر
رو به ان سلطان صاحب کینه
قدرت و دهر خود ظاهر کینه
سرمه کند با و سناجات و دعا
کویدانت المعقده و المده عا
خاک بجوم بازفت دم سبک
تو بر انکه انیم و حشر پاک

چون در افتاد رخ شود در هر کج
 آنچه کفتم پیش در دین اندر نماز
 کار و نیاز سبزه ره رود لم
 در خیم و حصه دلم را خنک کند
 نود و کن تا نوزده صسم
 دست از کوفتن شستم در وضو
 غسل دادم بر رخ در قبایل خیر
 در خنجر من کز دلم سر
 قیامت شد ترا ز پا برداشتم
 پشت و پابر نفس در بر حق زدم
 شکر و نایب محرم در آن
 همش از دین اشغال فی
 در بر کفتر نشد در کار
 حصه را آن تو در پیش من به
 زانکه پیش زانبا پیش کار

هت در هر کار کوبید بکنه
 انجلیقت با رخ و جهان حب ز
 زان شهادت میناید غافل
 آن عادت از کفتم بیرون کنه
 یار ثواب حل شود دین مستقیم
 پاک کردم دست خوشن مویو
 آندم در مسجد در بودم به پر
 کعبه باطل را ز سر کردم به پر
 پاره به منبه که بکند شتم
 آندم تا سکن کویت شوم
 قوز فخر بود در دین با بر کران
 کردم در لطف تو فارغ بال فی
 یعنی آنچه کسب کرد و پارس دور
 باش منون بر کس نیست منه
 تک و دو تار است بر پیش من دور

در تعبیر پیش عیان نشد
 هت پیش کن من نشد
 نام او حق زکوة وجود کرد
 در زار هر دو فرقه بود کرد

در زکوة و فضل نهت بن کلمه

دی که در مات بود و حب زکوة
 آن برون کن را نماند نیاید بهت
 حق خود دوست دل دلت خانان
 شکر کن کفران کن در دین
 پا زکوة روزه و حق و صوة
 حمله با رخ به ثواب و بیات
 طاعت با سخن به مولا حلیت
 ستم پیش من بود بر سر ستم
 حق در پیش من مکیان به
 در این نهت پیش در عاق
 که ماند در عمر ناکره نشد
 آنچه ماند از تو بوارش فایده
 در هم دوینار را روز جزا
 به خسته به حاضر تو آن
 که زکوة چار پامان برت
 هر یک از کبطوف بر تو مستند
 شمع خورم کرد و در آتش حشر
 مگر خود کن پیش از آن در نیت
 بالکه کوبند در محشر سرت
 شمع به پودر بهشت رشت

چاره خود کن باخراج زکوة
چشم بگرد روز جزا زکوة
بچ و درود بکلام
بکن مرد عای حبه حر
که در شوق و خط زکوة
رحم و اوصاف و مروت و فضل
از خود هم میرسد هر دو خطاب
دین زکوة که محکم از بهر آن
همین بنایدت حالات کر
زک و یا صعب یا سهل بود
هم که نشد آسان بود و بر جان تو
مشی مردن کن بهر که با روی
مرک را با جوع و تشنگی کن
روزه باید داشت و میزده
روزه در روزه دین ره بود

ازین

قرب حق در روزه جوار حق
بار صفت یونان فکر کرد
بده فرج و شکم آید بود
و انان کن گرفتار شکم
کم بخور که کم خور و حرص جنت
رو تو آبان خال کن زبان
مسر ز کور اتم پیته است
رحمت اندر رحمت کم خوردن
رهم و در کم خوری عادت نمود
روزه چه بود آنکه حصا و هو اس
ظاهر و باطن کنه رنگ فضول
رو در از خیر حق پرده جستن
کردن اس که در هوا می روی
در صدد دور طایفان شدن
از بدن کم کردن از فزون بود

رین چه امر نه است بقوم
کشت جبه الطن را کشتی است
بدنیز و تیره و کمره بود
در صفت باغ و رنج و امل
خست و فزون کرد و کم است
بجو برده شود این رجان
پیش از این راقیه اندر ریشه است
پر خور و ثور از مردون است
در بیان آن که حرمت در بود
بچک بود و خضیان با سپاس
صورت و مغز و دوی را قبول
توان و ضوان که با فتن
محو کردن حتی خود با فتن
رستن در خیم و سر در چنان شدن
با فتن از فیض بآز فتن

ساختن صبا بر سر آری سجود
 برون از خواب کران بار بر دور
 صایر که روزه دارد و اینچنین
 روزه اش بشع قول حق یقین
 در نه انگس کوزه نشسته است
 روز اندر کار مسدود و جفا
 من رو بیا که بکشد در طعام
 خود را و ان طعام نخوش کام
 بیش و کم در هر چه پیش آید خورد
 تا شکم را رست زد که زد
 ملک کرد و چون شود خوش بود
 میر چون رخ مر شود خوش بود
 روز دور از روزه گفتن است
 که کینه در روزه دوست بود
 درخت خشک یک آبهره است
 در دهن و شرع دین رویت
 که هیچ هم میرسد باین صفت
 هر زده که در سبب بهیفت
 هر جادت که ز جنت آن جداست
 تو یقین مروان که دو پوچ دهاست
 بر فتنه معده در صبه و شکم
 شرم کن کم کرد بر کرد حرم
 طوف بر ز که بجهت حج
 پاره است نه زمین راه کج

در بیان فضل حجت و طاف

هر که است استطاعت و مال
 حج بود و حجب بود غایتش
 چون که ره خاله و تن سالم بود
 رو بطوف کعبه کان لازم بود

در کلام

در کلام الله و حجب رسی
 که بر من فضل او و حیران نوی
 راه که پیش کبر برسد بکشت
 طر که از حسن و خاشاک بکشت
 بر تو استیش شود از زار ما
 بشکفته از غار ما کز زار ما
 که در آرزو آب ز سر تو تیا
 خاک انوار آب ز کعبه
 دیده روشن قلب خود را نیکو
 جان نور روح را انور کنی
 زک تجر که در کفر و از شرک حضرت
 رفته دهن بمان این عبادت
 سر کش در زعفرانی لاله است
 که هر دو دعوی شیطان است
 پس بکن سر و بکن کار پس
 با صفا شود که در رست رس
 ناز و سبب نفع از کار کن
 و اندرون طاعت ای کار کن
 رو بدرگاه معتر است الله
 عدد نصیحتات خود در روز بخواه
 چون بهینه رفته با صد جهاد
 الا کن در قوسه راه معاد
 در دواع از قریب و در ستان
 در مظهر نظر زج روایت
 که در زمان دم باز کوچه است
 الوداع است شایان الوداع
 خانه و فرزند و زن که نشستی
 ز دور هر ران میان بود شتی
 که مردن بین که در درازا
 یا که با شرم دست خاله رسیده

در زینتی محنت در زور و
 تازانود خراف نفی کام
 چونکه با نفس مخالفت و شمی
 اکثر اشیاء شود بر تو حلال
 سنگ زن بر ایتی نفس بوم
 دل سحر بر مال و جاه و رنده که
 تا که میرسد بین هر سه یک است
 پس تو با سنگ که شت بین هر سه
 بعد از آن ستر زنده زاری بکن
 سجده کن در روز و شب و در
 بجز در کوبین بگذر در رانش
 در غنا زدن بود مشغول حتی
 حج که با نفس متاع در سبک
 با خراف در زور بگذر در نفس
 با جهاد اول مسکنش بکن

نفس را قربان بصف و
 هر چه را بر تو مبارک حرام
 دم بدم سر کوب آن اهریمنی
 این بود حق دین کجی نه اجمال
 زین نفرت کن بد ام این رخص
 زانکه دو مانع بود از من که
 کار تو بقصر در رده حسنه است
 در رکن از خود که تا باید صفا
 در مقام خاص در ابراهیم پیک
 چون ضعیف آتیه یقین و است
 تا تواند یافت قرب و کیش
 ان غارت مرثیه مقبول حق
 مبنی در حج با زار سبک بی
 نرم و محمود و طهریم س زلفش
 صاحب بیان بپانش بکن

بهر نفس

بهر درانش با طاعت نه بدش
 با جهاد دست خوش بپاش هر کوش
 در جهاد است و غزای این فرم

ای که ایتی تابع نفس لایق
 نفس دماره عدوی که مرگ است
 کافر جزوی تاخ در جهات
 مشاغل و ضلالت آن بود
 قهر جان و دوان و شکی کور
 مازان عجب مازان
 عاقبت صورت بند و کردار
 آنچه در دور در آن آید رون
 سبزل بر کرم و کرم چون تونز
 پس نه پیش در مرگ مقبره نهان
 در حسنه ایا طلب در کارزار
 حتی ره بسجده و غنایست
 با مکن جمع محکم نه کیش

با نصیر به نصیب در نفس و دین
 در ستر با نفس با حق و شمی است
 هم در آن بر پاست کفر کافران
 مسدود و بطالت آن بود
 زان شود صبر و روزی بدور
 افتاد و حضرت از ابدان
 در قیامت حق بد تو پرومات
 بمینه ان خور خیزی چرخ
 کوش که کردیده است میده کور
 ماز که با ده و اصفان لغات
 تا ز کدر زان بکشت مدک و دمار
 حق و توفیق و طهر عیش و ایت
 بهر خوشه لکین نهندش

ز آل تو پیریت و پیر خورشید
چشم شوت بینش او بر کینه
بیر فرما به زار لا مکات
بگذر در زین جان اینجا
ناله های لغزنده کس
بنده نفس تو را سوا کس
سر نه و صبح چشم دل کشته
چون کلابت آب دل ز کمر تو
آب روح دل زین س روضه
لفظ او بر در دما باشد و ا
پره ز آل و هر صحن صحرای
روز و شب در قصه قتل تو هست
آتشش نه در زخم دوم دانت
سینه زهر بود و بوی روح
علم او چون کشتی است او چون روح
ناله تو با و نگر دی آشنا
عشق کرد و اندر دوم جا
در طعم و هر ناله تا به
نارفت از کس و نه بد و

حکایت

این شبیه سرگر رستم در کفار
دید آهوی پر نقش و نگار
تخت مرکب ز پیش آن پورینه
تا مکران صبیبه را در دینیه
ناکمان حصنی پدید آمد بهشت
رفت در صیبه ناپید گشت
پیل تن هم نه روان آن حصار
وید حصنی کشته پس استوار

عفی

خلق تیره در در زهر و فتنی
مروده دشت و ده هر یک بسجا
خواست تا بیرون رود از اینجا
در نش پید او پنهان گشت راه
بافت کان با شمع طسم مخفی
رو ناپدیدان بیرون کو می
یک یک آن مردان روان فلک
عجز و مضطرب جان و لعل نه
بود آن آهوی جا و رستا
در سر راه خلاقی چه کنی
خواست نصرت از خدا و جهان
رفت پنهان چه می رسد در آن
دید ناله که در جانب بیدار گشت
صف رفته و خزون شیر و گشت
حمله آوردند بر در شمع
تنی صحرای کشته او در غلغله
جمله را کردن بر دوران پس بد
از نقاب بر در و ناله ش پید
دانش فشان زردان پس آمد
خواست تا دور او در دم فرو
بر سرش زد و کز خنجره نیکو
گشت بخود جان برودان رضع
پس بشه پید ای دیو سیاه
بر بخت و غضب گرفت راه
رستم داستان گرفت از غضب
دست رو سپید بران با آه
عاقبت رستم ز آنرا بر زمین
بر سر صدرش نشست در زور کین
خواست به زورش از تن جدا
گفت زنده و گذر زین با جرا

ز آنکه من بسیار در کارم زان
 غم زین کجای و غم محکم
 که جانی خون من مفتاح کن
 زان پذیرفت آن و شکر اینست
 بر وجه گفت اینجا را بکن
 چون کنه ان کنه را که پدید
 قفل زان صندوق چون برآید
 بود بر آن لوح نوشته چون
 کاین طلم که نام تو درست
 چون بدین منزل شور نشا و مان
 دو که شمع منور کتب پدیدوری
 با طیبه کان بود و طاق آن
 مال حیه و نذر اینجا ریخته است
 قدر ان شناس و نگر آن که زار
 گشت زان راه و نذر در کشت

غنیمت زد و نماند بدم زان
 بی وجود من همیشه بودت
 مرا نماند تا هرگز در درین
 گفت بر خیز و کعبه هم به بیت
 تا بهت آمد آن در سربلین
 اندر ان کعبه که صندوق دید
 یافت لوصر را در ان کفاحم جو
 که فلان بن فلان این فلان
 جفت این کار را قبال نیست
 دیوار اسر کن مده زین پیش امان
 باید که سوراخ در آوری
 برکت آمد زین کجای نهان
 با جواریم درز آنچه است
 میزبان را از ان حاجت بردار
 دید که خبر جناب دهنه زیاده

شد بر آن در آن حصن باز
 بشوید آن دشت ایچان تن آن حصار
 حسن زان همه اسیر از کشت
 با سبب در راه بار کعبه و
 غمناک آن کجای که کان
 تیغش ان تیغ خفاف آرزو
 از زینب هر دو نفس و غما
 خلق بد فخر بد آن در نه کان
 و هم رنگ با شمع آن دیو سیاه
 بنده با کینه ان کعبه بود
 ذکر دست و فلان طیب
 لا اله الا و خلا و در ط
 صدهر زان کس کف کرده که تا
 به نیت هر دو نذر سله مرد
 تب زان به سجود زان بر و
 هم که تا حیوانه است نه شود

بیشتر از پیشتر شمع سر فرار
 شربت آن آهوی ز نقش و کار
 بر تو حضرت طریقی بگشت
 گشت نپیدا تا نذر با نذر
 اولیاء را رستم و ستان به ان
 کرش ان خوف نفس آرزو ز نو
 لرز و میر کعبه ترک هوا
 نفسش ان لرز و نفسش
 است و نذر کار وقت در و ده
 غلبت کعبه و حق و احوال خفرو
 است ان در کعبه علم و فقر و بی
 مرکش به در برویت در حله
 کعبه را احاطه نماید عا
 نایک که بعضی به بر و
 هم که تا حیوانه است نه شود

آنقدر ضایع شود و در سبب آن
 با شایسته اعتبار ناز بین
 پنج بیت علامه از خط اردین
 مایه زرد زرد کرد و در دم
 صد هزاران طغیان بریده شد
 همه از آن زردن جان و هر تاراج یافت
 کس نماند زنده در یک قافله
 یسر کنش به نوبت از کف غنغ
 باز کرد در در خلائی دور ای
 تا که در در خستیا را بختی ر
 مانده که در کرد سربسته در حاش
 کج خرفان هر که آید به است
 معرفت تحصیل کند در سینه هیچ
 که بخار و هم بر خیزد ز پیشش
 چون تو بچهر این فرمود از حشمت

کمان بی در شمار و در سبب آن
 بوجوب بین نامراد و سبب کلین
 بسوزد به آن که با شایسته
 تا یک امر در بین کرد و تمام
 تا کلیم الله صاحب دیده شد
 تا چه بکشتی مسراج یافت
 تا کله عزرا شود پر حوصله
 اندرین زخمت شود روشن چرخ
 لبی که در روز زنجی دور ای
 کار کن شاید که گوی سبکبار
 حق معاد تو شود بیاد حاش
 بسبب ز جواهر کشت و بر است
 بر حق که ز زود در خود هیچ
 بر تو پشیمان بگرد و نفر خویش
 چنان گفتن هیچ را و تو از نیست

امروزه

مرد و مرده خواند خویش را
 نه چنین تو هر چه صریحی داشت
 که بر این مثل خدای تو بوسیل
 اینست سبب حال حق بیک مثال
 لا شکر و شایسته از خویش را
 و چون شخص عالم چون است
 تا بر شایسته بدین منبر سبیل
 کوشش و نصیحتی که میگردان

در دلیل وحدت تمایل آن

ای که ز پشیمان از پشیمان
 وحدت حق بدین وجه است
 در وجود از جهان بود بدید
 که تصور من توان کردن بود
 در صفات ذات بهی کرد کار
 تو مشوقا نه بیکت در وجود
 تا شایسته اندازد نور حق
 هر چه بر منی بود قائم بود
 که کفر عقل نوع جنس فضل را
 ذات و بهریت چنین ای بود

پشیمان شود تا بیا به به است
 یک بجز بیکت در پشیمان
 از یکی که در که در توان شیند
 بود در انشا خیر تو از نمود
 بیشتر یکت و فرد با شایسته کوشش در
 کان بود رسم نصاری و بود
 تو شریک هر سر زنی شوق
 جمله در صفت به است با وجود
 اصل شباهت بهی با حفا
 آن جز این دانستن از حق بود

مایه انشی بر انشی جز وجود
 چون یونجه چشم از ایتی و بود
 واسطه اندر زبان است نیست
 حال می باشد با معنی محال
 خبر مجهول از پس نهنگ کجاست
 اگر که بگویم بود ایتی حرض
 در که امکان و صحت راه زده
 دیده از ایا سبل باشد زده
 از خود در نور را نیز کن
 بخیفت کشت کرد و بردت
 هر که میگوید وجود نه تا
 حق مرکب نیست باطل گوید او
 بود از لجه بود مهتیار
 جزو جب است دیگر محو
 چون صیغ است این که با او دید

صحت نیست صفت را بر حسب
 که عدم را قایت باز کو
 نیست امکان غیر از استعداده
 نی که شئی دیگر آمد در وجود
 است تا که وجود حق و جوب
 بود و نا بود گفتن که سر و
 شکل صورت را بود وصف ز دل
 از بود که در صورت بمل
 احوال و از تو هم که می
 معنی موم چون مهم است هیچ
 احوال بر میسر یک زان کجا
 تا کرد و احوال مستط از زده
 صورت هر دو شکل میب
 لکت با شئی نیست در واقع می
 عکس اینکه که بناید حیات
 مر کند و جب که آن باشد روا
 آلباس بود و ایتی پوشه او
 قایت بود و ایتی نمود
 عین بود که صفات ک بود
 بود و لجه ن سر و زشت خو
 حق تو بود و سر بطل سپرد
 رصه هر دو زوال اند محال
 تا و بین و در غایت با لکل
 نام ایتی بر فین سر نهی
 بر تو در هم حبیل کبا مع
 که و میگوید و میگوید نه
 یک نوید آن یک را هر که را و
 مر غایت است بر با و شمس
 تو از آن اندر گفت و خرمی
 تو به میز خود را بود است آن

موج دریا بود از دریا جدا
 توجہ البصار از آنرا از جمعی
 نه است مرعیه بین آب
 نه در آن جمعی بینی جاب
 چنین در شب نه سو که ان
 است در قلمون شود الوان چون
 آن عهد و تس و قرض بجایست
 مجمع رنگین در چشم آیدت
 چون که آتش نه شود از دیدن
 دانه از او به لعل به تصور
 نیشها حزن رفته بر دست
 بیکه خیر آن خلیج بخت
 چون جواس تو به تعظیم و رکود
 خیزد از پیش بصیرت در شود
 نه است شوات جهان مقام
 مقدم نماید دانه در دم
 نعل خواره بین کان نایره
 نقطه باخ مرعیه در بره
 حرکت پیرش به دور اندر دست
 خط و هم به غلط بین عاروت
 هر چه محسوس است آن اندر جهان
 جمله زین ثابت بود و بین و بین
 دست شب برایت که میرزا
 میدرخشد مرعیه رود شنی
 حقیقت آن به کوهن جبین بدن
 روشنی از جبین ز آب کمان
 نور خنسی در غریب به به
 هر که زین نور که نشسته این دایره
 که به اثر دیده به بحر رسد
 مورد موسی و پشته نشسته شود

الحق محمد

چنین محمود بایرسم مصرع
 شکایت دل افشاده بفرخ
 پنجاه سخن طبع و مزاج
 کاه و اوجوف کاه به نیاز
 یکبار از یک چنانستان کند
 و بدن به هوش آن گشته
 پس از معلوم این زمین رزق
 این که کاه به نیاز بجایست
 و آنچه بر بینی جواب اندر خلیج
 به این مطلب بود و مثال
 چون شد بر سر در عالم چه شد
 انکسی که تو نمود آن که بود
 چون آرد در مرآت چشم
 مرعیه میناید بیشتر
 آن عهد بود غیر از یک عهد
 جمله معده خود خداده
 نسبت ممکن بود حسب چون می
 کردان که نور بین انکی
 است اقی جان عالم تن بود
 فکر دیگر خیزد زین زمین بود
 زین عمیق و توضیح دی پیر
 کر برد سر به بخت خاکت بهر
 زمین عمیق از آنکه استاد صبح
 هر زمان بود و را نمود بود
 تا صیقل از آن بطلن به بر
 خیزد شکر از گل خود آگاه شود
 مینی آینه سحر و
 بر غنچه راز در زبانی بود
 آن که در دریا به قریب سفت
 حرف لای شایع با صد ده گفت

نه عدم زین وجه مرآت هجو
 و هم اسی برش ذات وجود
 صورت علم حق است برین کایت
 ش به ذاتش ذات و صفات
 شغوفت نابدان شئی بود
 قمر دود نابدان شئی بود
 و دو جامع قدرت و لطف و بصیر
 حضرت میر و قیصر و خیر و شر
 نابدان دو بیع است و بصیر
 روح نور در تجرد پس بدان
 روح اول در سبب کمال
 جامع جمیع کمال است حق
 با شاکل نقص بود شریح حال
 کنه حق درین بد و در حق
 فوق درک و اصطلاح است حق
 آن که حق را غیر حق دانند و
 و حیران چه نقص است و فضل
 نور حق را عرض بخوندند و
 گوید در ممکن نوزدید بود
 لیکش در واجب بود عین
 بود ممکن بود واجب کم بود
 آنکه این گفته است پس بود
 استیضا تمسبه درم که صفت
 نور بود به این سخن معقول است
 چه کنه حق است عین چه کما
 نه عرض ناطق توان گفتن و را
 چون عرض ناطق است حق بود
 وصف حق با عرض بیجا بود

بیگانی

با حکمان حق وجود و محبت
 چون ناله میشن پس نیست
 مبنی وصف تو با حق وجود
 مگر ز ذراتی شوق را حجو

حکایت

ان عزیز حرف میر و انکار
 در صفای سیر برود کار
 گفت نبود چه هر جنم و عرض
 کار بار در عقل بر عرض
 مینت محتاج و مرکب مطلق
 نه محقق ذات و نه مبداء
 در جهات دور زمان و در مکان
 نبود از این عهد رتر مد آن
 نه گشتش است نه هم دید نیست
 مینت کذب زین تعارض نیست
 حاصل آمد هر چه گفت و لغیر بود
 سبب لایعنی از واجب نمود
 چون مکرر نیست رندی بر زبان
 بود این و نبود آن کرد و جان
 بانگ زد و بواند بر و کرهی
 این چه صفت است تو بار و تروی
 هیچ و هیچ و هیچ کم کو شرم و در
 این معنوله در میان هر کس
 چند کوه نیست اقی هم کوه
 مگر ز ذراتی شوق را حجو
 بر زبان این نیست تا که لوری
 مینش تا چند آخر بشهری
 اد بود بر جمله شبیه محیط
 در محروم و مرکب در بسیط

دور افلاک کو اکب زده بود
 حتی استیلا تمامه بود
 جان آب و آتش و باد است کجا
 با همه مع باشد و از جمله کجاست
 مبت خیزد و برود است بود
 راست از دیوانه میاید بشنود
 امر که در غرض نباشی وجود
 فقر حق بکنی در است بود
 رونما کن دمی در این مقام
 تا بداند بود آن حال و کمال
 دیده دل هر که از روشن بود
 شیوه از فقر و دامن بود
 باشد ای کجاست اسب خودی
 تا تو مشغول خود و سر بخودی
 جاسر در کیشتم من نیستم
 باز کوه است بگردی نه کم
 هر که از قشر فاین شد برون
 و وفوق است در قوت خفون
 در خد و ش و از قدم که بود
 مطمع حال همه رسد بود
 داند دو خضیت هر چه هر ی
 بر خش کشید از هر شوری
 کار کا بعضی و علوی برود
 چگونه است روشن رود
 این هر چند که افلاک نیست
 از به تکمیل خود در کرد شدند
 دین کو اکب بر بماند این بچشم
 مظهر لطف و قدر از حد و ثوم

و خواص نفس افلاک و نجوم

در هر دین آنچه دین آسمان
 مبت باطل است حق در شکست
 هر یک از افلاک لوح حکمی است
 هر ستاره قرعه معرفتی است
 بارگاه بالگاه مصلحت است
 منظر ثابته بار و لغت است
 قدرت حق کرده در هر یک نور
 هر یک مشکوه آن نور است نور
 در کونچه که منش عوالت
 هر ورق هر صفحه اش بر معرفت
 صفت عیاست زان بایض
 مبد و این همه بود خبر به یح
 صاحب ابدی در هر یک درن
 کنجا سناه پنهان و عیان
 و حقیقت نفس و عقل هر یک
 عین علم و حد حق ثیاب
 باده است مع هر یک درن
 استین ان بدینین فقرات
 رو پوش از دانه افلاک پاک
 بنده شان در شوق دانه نور پاک
 در سمع و دجه از نور و راند
 شمعها عالم از نور وی اند
 جنش این بود در نور شخت
 لامع اند و ماطع اند از نور شخت
 شخوص هر یک از نور حست
 فقر خضیت است به
 غفیرا چون بود ان خضیت
 یکصد ستر یک بد آن کیفیت
 ماه و خورشید و بهر اختر لقی
 که تواند بود به خا صیتی

آنچه در کار است در هر روزم
 بکشت آن تاثیر باشد است
 چو در شب بزر این اسرفی
 آن که اندر وید و بینای نهاده
 کرد حکم خرد و فلک را
 فطره را جان پاک و جازفت
 طبع کرد اندر ارباب فوی
 عقل فکاک از نو ناز و بود
 رب اعلا دوست اینها بر دست
 او بود سلطان اینها چو کران
 او بود استاد و ناگرد این همه
 است احکام تقه بر قض
 تا بقول عاشر این آید بر بر
 از طبع کرم و جثت سرود تر
 آنکه خواست از نوم به به

باشد از تاثیر فلک و نجوم
 زان که خلق با این ملکهاست
 همچنین بشناس حق را با سجا
 دست را از فضل کبریا بدو
 زان چه نقصان میرسد آن بکرا
 تا که نقش و نگار کاخ و در
 مسبه در تن را بد آن شود عا
 سلطنت را این صفت یکنو بود
 او چو شخص اینها چو کشتان دست
 ز بود فرمان این فرمان بران
 او بود مضر و اینها محسکه
 حق در دل باشد و عرش علا
 باشد این بخت حق وقت کبر
 زان تاثیر علوی میبشم
 بهر این سحر غلو شمرند

کشت

کشت آبا جهات اجهات
 نقش و صبر پاکان خاک بود
 این جو اس و این قوم در کوهی
 قو مشو زینهار هرگز دی سپر
 نکرد باب مام سر دور بجای
 دو هم اندر کار باشد آن دین
 را ایجان را ایجان و دست
 خادمان دکان کرد و در عیوب است
 کرم در روشن می شود از نور جهان
 بر بد بهر که او دکان کرد
 سنگ کندم ردند از درو
 مذ بود از سبها سازدن همه
 بلکه باشد همه آن در حله
 دید و چون نورش از نور قدم
 از زقیب بر کردید کس

زود زان جوان معصیان باشد
 جز و عقل و نفس و فلک بود
 باشد از تاثیر انجم مستغنی
 ناصف کرمیتی عاق بهر
 خدمت آن هر چه را شمر به
 تا بهر که کمال آید و حسین
 سجد کن آن حاضر حاج را
 خدمت لبان بود خط حیات
 جمله تاثیر از زمینان بدان
 محتر و در خویشین برادر کرد
 که چه آن گوش بود از آب و خو
 آید این مکر کند باز آن همه
 نقش هم نیست رجز و خطا
 نفس شای از زود و شب کلم
 زانکه در شب بختی و بس

بیت انچه هست برین صواب از حد و ثروت از قدم گوید جواب

این مقام و رتبه در خدمت و در خدمت

در که میرسی نواز شرع و حکیم
 است م و خرق رده دارد بدان
 کوه کار آید تا این گفتگو
 تا که دو کوبه که چش با ختم
 در نه هر کس هر چه گفت در خبر
 ما و سوره تهم حلق و است
 دوست غله زینجه معلول است
 ائمه بالذات و قدیم است این
 و و کون با بصیرت شود
 آنچه بنیاد در غم بیرون قدم
 حاصل کار غیر از این حکمی کرد
 انعام کار را فاطان با گفت
 موجب آن معجزات است

藏

از اختلاف لفظ صاحب صفت در
 در تنازع مطلب از چون چرا
 ذات واجب ظاهر مطلق بود
 ظاهر و معلوم بود و می
 با واسطه علم بر خبر ذات سهل
 گفته شایع زبان انجلیکم
 رد بودر عالمه سخت کن
 وقت توفیق اگر شود ترا
 در کجا کن قتر دران پروان لعل
 با دران کشته باشی محبت
 لکن بگوید بغض کان حکیم
 بکنه تا ویر قول خویش لعل
 خلقی مخلقه است بر رسول
 که با مظلون میسر و این درون
 حال را تاضان نیاید در بیان

خرم بین دانه که کیف بهریت
 چیت عالم او را بر کو بمن
 در تو از فضل عالم بحسب
 رو تکفیر خرد مننه ان مکن
 اشهر بسبب در رست در شور
 که تحقیق اشنا کرد دولت
 چون بزوال دو رهبر بود
 غایتش با دیگران کار مرد
 هر که اهل مرکب عاقبت
 دید باید باشند رای چیز
 در کجاست مطب اندر گفتگو
 ذکر حق که نماند حق بود اعطه
 ربط مهبه که حاصلش ترا
 مروتانیت امر در وجود
 در نه از تو بر حقایق اطله

موده دانه سالک در زو کیت
 لبر از ان از حال شمر کن سخن
 در تو محمد دم از قهر و خیر و شتر
 است شود در این فو اشنای مکن
 در قرآن را در نای عقل و نور
 حضرت حق جل نای عظمت
 مغفیر و یگری نود پسند
 از قبول درویش کن فرزد
 جان به پیش در عظمت در است
 سلطان صلا بسبب به تیر
 آنچه جوید در ریاضت باز جو
 سختت حضرت حق را بطه
 جان به ان جایش و نصرت ترا
 پانوی بر دگر کار وجود
 مبت مکن کم به خود را صدع

ما که از است

مانکه مرآت دل و جان خرد
 معرفت عالم از کسی
 میسر در مرد دره که بشنوی
 دین رین آمان یک سبب
 نو چو کرد میان سبب و ر
 گرم چون دانه که دین بی نیست
 پارسند لایان جوین بود
 خرد در زرد و را یعنی کسند

رنگ در و مظم و تیره بود
 بجهت مستع با ش بسی
 رخ بیت از مولوی مستوی
 که درخت قدرت حق بیجان
 که درخت چمن با بهر
 در بهاران زرد و در کش دروی
 پا چوین نخت به ممکن بود
 از برادر کحان تیره بود

این حکایت است تخیل عجب

آن یکا که تخیل نام مرد
 است اندر شهر کاشان که مکان
 لبست خنجر و در آنجا که است
 رزان که بکینت دانه که خردس
 دارد در دزد و دست که چو کجا
 میزند بر طبل در آنجا خرب

طاق دقت در قفس بهاد کرد
 کرد در مینی همی در زرد بدان
 به کار هر یک که آگاه است
 مرد در شهر و دشت چو بس
 باشدش در پیش طبل چو کجا
 میزند بر طبل در آنجا خرب

زان صد و چون که بر خیزد و چون
 که سوخته و خیزد که از دانه ز
 زان صد و صوت که بی دوری
 با نغز اندر دست دور اطرک
 و خور آن در بار و جبهه
 هر که دور او دید که حیران بود
 کس که در میان درک وصل آن
 در سر زین فقر بود در حیرت
 ره مذکر چون که چون غری
 تر کار خنجر ز دانه نشنوی
 تر کار خنجر ز دانه نشنوی
 کینه که از آب و لعل و خنجر
 که کینه بر سبزه با نغز خنجر
 پس چه سبزه اند که عالم درگاه
 و تر لعلین دین جهان و در اقصا

که با و

گفته با نو باشد دین و در شفا
 چه بنما چه تا س لم شوی
 خویش را که کم کن با چه مکر
 حق حکیم و نغز اش فران بود
 باشدت در کار عرفان حکیم
 بحث دقال در نغز حالت قیوم
 چون صبح و خورشید لم شوی
 بنده که کن آن حکیم پاک را
 روح را در زرد کن در سینه تن
 حو شو غنیمت بدید در حب
 که پرسند از جهان که خوش
 اگر که عالم عالم که خوش
 دین همه حرف و کتابت طویل
 تا توانا حاضر و خورشیدش باش

حکایت

عالم رسیده از بنیاد فرج
 آن یاکوید قدیم است جهان
 تو چو کوه حادث است آن قدیم
 کوه را بیکانه کرد ز ما سوی
 ناکو در لغت خود چشم و لم
 در جهان و عدم ماوی نمود
 من ندیدم خبر دو موجود کس
 پس که در دم خویش را بیاورد
 خانه از خود گشته ام باقی بود
 حق چه صراحت جز در چون کشتن
 افتاب من بخت استوت
 استی در غریب یکه ارشت
 در شب بتی در آواز شیده جو
 خضر خردی چون بخت لهر رسیده
 دین که تو در زمر صفت در کما

در نه ابرو داشته از تو حرج
 و اندر گوید که حادث باشد آن
 گفت با با حق است که یم
 با صفات ذات خود که دشنا
 جنت حرف و ظلمت بر کلم
 لا رتبه مراد الله نمود
 دیدن خبرم نشد هرگز هوس
 ایتم شمع خود راستی را و
 محو اویم محو اویم محو او
 وقت در نظر کشتن کم جوشن
 در بجم و در پیش چشم خفت
 بجم پید احمد پید ارشت
 نازار روشن شود این کشتن
 میل جانت بر صل لهر رسیده
 میت علم و دین معرفت در صفا

ره یلم و حکمت و حال کمال
 عالم غیب بر نی لید بکار
 قلین تو بود از آب و چاه
 در بود در کرم میگرد و تاه
 حوض را چون آب جبار نمود و
 مر شود کرم یکه کرم شده و در و
 خود در کرم منغ ناخ آب کر
 چون که در بنا به بر آب آن
 علم برست چون آب منصف
 نبرو تا پد بر روزی بر هو
 چون در پد بر روزی بر هو
 پاک کرد پاک کرد پاک
 معرفت کان بتی بر کشت

کر بر و از کوه بود فضل و حال
 علم بخت و دانش کوش در
 در بود در کرم میگرد و تاه
 مر شود کرم یکه کرم شده و در و
 خود در کرم منغ ناخ آب کر
 چون که در بنا به بر آب آن
 علم برست چون آب منصف
 نبرو تا پد بر روزی بر هو
 چون در پد بر روزی بر هو
 پاک کرد پاک کرد پاک
 معرفت کان بتی بر کشت

متن

بسته را با لاله جاد در بود
 دست باز و تارون کیه دران
 گفت با خود بگره هانت دین
 با محیط و یک طغانت دین

در بیان شاش خرم خنده رفو
 ماند سرگردان بنیه بر گران
 با محیط و یک طغانت دین

شکری
که
در
این
کتاب
است

ران که دهنش بپیدا کرد
 آمدش که بازه ناکه بدست
 چشمش در غم جان باز بود
 چون ندیده بود بجز یکسان
 گاه در کشتی خود فروز غمی
 اتفاقا صر و دیگر و زید
 چون بدان دریا گذشت تنه با
 کرد دستخوار از اطن سخت
 یافت کامزیا نبود و سهل بود
 گفتی روایت دریا لایق
 در که در کنار این خود و جو
 سر بار کرد در محکم بر
 بهر دزدان و دزد که ایتی او بود
 صد بهی که کریب کیر دوت
 پشته هم و ذباب نفس را

در این

درین بحر حریفان گفت
 کردی دزد خوش بقی منقل
 هر چه از دهنش دران گفتی کمال
 کوته دین باشد بجهت و لحو
 هفت دزد کشتی دین که شود
 که بر در اندرین دریا مترس
 وقت آن که باز دیو دزد تو هم
 دتش دزد غرض دور ایتی ز غم
 بس غایم شوگر گویم غزل

غزل

چشم بهت باز مجوزم نمود
 بزم در نجران پیش من معلول
 سخت در این سخت دشت
 دیدم مگر کفر و سرور افش
 چون کلیم روح دانه کرد سر
 هفت دزد نبرد بر فرم نمود
 رخ بن نمود و سرورم نمود
 که فراتم گشت مسودم نمود
 پس رخ پوشیده محو هم نمود
 با بچه مانده طورم نمود

گاه نوزد و گهر نوزد م که سباق و گهر مورم نمود
 گاه نبرم مرغ نایب گاه موش گاه بازو گاه مصورم نمود
 چون جانش رد بود لازم جلال که بخود تو یک مکرده ام نمود
 دید استغفار ره میرند حقیر مکرده پر شد و نورم نمود
 چون بفرخوش گشتم معرفت گفت معده در در مصورم نمود
 چون کرد و در که دوشه دلم مکره نیم نبه مصورم نمود
 دید جسم غریز در غیر دو در میان خلق مشهورم نمود

تتمه مشهوری

گفتار جفا گفت ماند نقیض بر بهر شفته ماند
 فهم با خلق اگر بوی قوی در کفم مایه متر و دوی حی
 امری بر هر دو ان در کرد کار آخسین و هر که در پروردگار
 که قصه غنچه طبع بود العقول کلمه اناس عا قدر العقول
 طفل لا بهر بزد شیر خام که خود در سده دور اطعام
 که چه حلاوت شیرین غنچه است لیک صغیرا امر اجزا است
 رنگ و بوی و هر خوش بوی لیک بر جان جبرائیل بوی

گاه نوزد

گاه خور زینت و خور زینت جیفه خوشتر از هر بهر مکان
 مرد و چکم که راه را آواز خرو با شاد و او خوشتر خوشتر
 حور چین را در نر آید بکار کور با دیف در و کار و بار
 دشمن خورشید و ان خفاش را به زقران است باز و بشار
 ان سیه دل که با شنبیری با کلام حسیه ری بود سری
 کول با بزرگ چو دید در سخن گاه بر نفس و گهر بر من زان
 آنچه دو غنچه تان افکاش کنی و آنچه دین همنه تان نهان کنی
 فهم با روی مراتب ملک است هر کسی را یک در یک ملک است
 تو در دیگر کن بر روش باز مانده با دوشا کن بین در فردا
 در نه که هاشم گنزد و کور و کر زان مدد و دود شود و بخوار
 چون حقیقت در نیاید در مثال زین بود تبسیر از زان در و ضلال
 غیر معصوم و توفقه متبع مانده در لغز و صورت منقطع
 در نه خبر دین گفتا در در است کان در در فهم دور اک سحاب
 که بر لبه یوم تبسیر از زان گفت بسیار در در نهان
 دو دم در غنچه دم کوی است میرم که صوفی کوی کس

بسته اندین نامر او دان بخود
تکه نان کرده اندین کار
سکن صوفیان دین زمان
کرده اندین نام را و دم بود
شاد عیاشانه در خوشا عام
چو او صیبا و شباهت
مرغی چپ ره طراز و بد
در برادر کم نفس با بکار

حکایت

آن حرب در دست و دست
است مرغ نام از دوان
را که حب و هم و صانع
گویدش اطلاق کرد
اصولاً با کلمه در دست
بغیر از مرغ که آکوه باش
رو بصره در سینه به شکار
صیبه آن مرغی که در
هر چه گوشت راست داند بیکان
و تقامه التقامه فی القرا
ای استقصا استقصا
گفت از بختی فی نقاش

چون ادم

چون کرمی شسته مرغ بیه
چون که مرغ برنگ انداخت
مرغ صلیق در آن فوشیده
سر پیش نموده زمان را در
مرغ صیبا و در و شمش
کا و مرغان و دور و دین
بافزار کا و دین بشمار
زان حرب بر حرم زان
با و جگر اکلند هر عین است
جان دور در جوی جان
و جو فقرش را نذر
مرغ صلیق را و جوت بخود
و هم حیت و نفس طاعتش
در تصوف کرده باشد کف
کلب نهان گشته در جعبه
تو کی بگریز از مرغ صغیر
تو نه بر زره که در دست است
کرد آن باور و جان در کف
و هم با حشر شیم را
دین عجب بود عجب زان بود
بشمار و خود را عالم را در
صدق پیش کرد و باز خود
کو کمال و معرفت را در
گوید او سیمین معنی با و است
و خوش نگذا که جان دور است
و عوی مرغون سلیمان
که است آن کار و لغت بخود
چرا که دریم معنی و خوش
صورت سلطان بود معنی که
از کی رسته بشیر مرغان

میرید از غمت دهر کمال : نبش بر دی طلب کن ریش
 هر چه در با مرغ مهره پیرش از خواست و جان ناخدا پیرش
 در دهر و در دین صحران فرقی در دوزخ زمین تا آسمان
 هر چه بجز راه به نیست کجاست آن بود که تیردین کجاست
 فریورانه با دم بدم خلق را گوید سود و عظم
 در سودا و در فقرم روشنی چون منور بر دین افغان
 الصلا در صافان مومن فوت روحان بود بر خون
 با تیران چنان در کور و کر در دوزخ و در بهشت نشسته
 خرقه و کفش بود خون و دم در بر دمی صید مرغان خودم
 در کار دین کلاه خفته است بر لب و در دوا در کل است
 نو خور باز بر جوش زینهار شرح در اسلام را در جوار
 در نه مرسته با دادر پیر زان بزرگ کرد و بکر مدبر
 بشو بر زبانی چون غلظت رسد محرم در کشته بخت در و سیاه
 سر و دهن از دافه عطار سکه نقوی و اسلام مسافر
 در خلالت در اجابت نادر در بر صفت و در احسان و طین

۶۶۸

هر چه در دگر کنی بر خود مباح مجرم کوه با شرمه اح
 چون بایم نه از کفایت با تیر و چا و پاشو
 غلظت از راه دهر پیری دلت انصاف شود جادو دولت
 حاصل آنکه زنا پرینه کار دهر شکار که با شوی و دیو
 در شویان این یقین است مباح تا صفت از شتر و دلف
 حوصه از نیکان بود غلام و پر از بد آن شکرش باز نخر
 بایزیدم باز گوید هر یزید و جوهر با نماید هر مریب
 حرف صوفی را در دوزخ و مرد به دیوان خود هر سیاه گشته
 عاقلان بر خاک بر تخت پهلوان عالمان کم نام جا هر کلام
 مت فرمان بود شایع و خول در بر صفت و در احسان و طین
 عدل نهانی ظلم با شکار کم بختان جوان مینار
 دست فقر بکش با شکار منت کجبه خود را در عتبار
 حاصل آنکه صد یک مثنی یان فیض خود با خورص این زمان
 عیال را هم بدین مکر قیاس محرم این صحرای دین شناس

نقص

شیخ مقتول آنکه تو حکایت کردی
 آن بخت بد پیشه خانه بدوش
 آن که بروی نه اتفاق کرد
 اندران کتاب مستطاب
 یکیشی دیدم در سطر در سجواب
 گفتند که در حکیم در فون
 در حکیمان هم گشت نه وی
 آنچه بود در کتب منظم قفس
 گفت نه خنجر فضا ان لب
 روئیده ان کو حکمت در رهجو
 گفتش بشه و بشه و بایرید
 در بخت گیسنه چیسنه
 گفتش نه در زمانه حکمان
 هر یک از ایشان حکیم کاهرت
 علم ایشان حکمت و منفه
 آن سهر با منفره رکنه پوت
 آنکه حکیم و صوفی و صاحب سروش
 کاهر و رویا و دل صحرانورد
 آنچنین نوشته است آن که میب
 سر برود در فرخ سوال از دجور
 بغیر دفاطون مبدیه رهنون
 عالم در علم حکمت کرد طلی
 چاک کس را رفته حکمت پسر
 بعد از ان رزان خفته کس ریاض
 مثل دو کم جو در این کاف کبود
 چیسنه و با فضا و بوسعه
 ناما بنه و اولای پسند
 غیر ما شمر توان چنان
 در نقش شمر رجب و دل
 خبر ان چهر و جودت و منفه

بارک

بارک الله مرد فرد در بین
 خواب صاحب علم و صاحب سروش
 جایزه عالم در صوفی مقام
 نسبت ایشان مدد با بختان
 هم بدین سوال درش وزیر
 همچنین در خفا و پیما
 قضا نام برز کافه یم
 پیش از ان با شجر با فضا
 عکس ایشان با ایشان مدان
 پیر سلامت بر هر خرد
 پیر ادبش که با جو و فضا
 در بخت فضا و در و کسبه
 در زمانه جان منصور و
 خا از جو کسبه سببش را
 نازنین در قول با شجر نازنین
 خواب نبود و حیرانها سی بود
 صفتش و عالمه و با نام
 هر یک از صاحبان مدان
 رفته کاهر از انچه کس
 سر برود پیشان را در حجاب
 بر صوفی ان طبع مستقیم
 حکیم ایشان فضا در کافه
 بعد و فضا تر زین و انور ان
 کم بود و کس بر کمره برو
 سکارا در پیش آید
 از حکمت علاج او کسبه
 فارغ ایشان کس رزن کبر و در
 نوشتن با بوسه ان نیش

حکایت

نخست از غلطن بی سار جبهه به
 کوشش از روز چون بچنگ
 کرد در سطون نازشش آن
 بیک تودنی دوروش بهوش
 کوشش دو مایه غلطن بست
 بود در سطون از آن کوکوش
 چونکه غلطن به قار برین
 صور در افیروز است دین
 نه از آن صور چون که کوش
 ماسور آنکه بیکرود منت
 بارو که چون مدد صور با
 از بقا به رقصا از آن توند
 در مقبره بر مرکب بر معاد
 در مات کوکوشات قرکه
 ره بر از پای پاشند بهار
 کشت بخود هر که ان سازد
 آید بر باهوش بکشد رنگ
 بهوش میبرد استماع آن
 ماند حاضر گشت از جنت خوش
 مردک به پیش بهوش گشت
 نماند بود چون در محال
 دیده بکشد زنت حق در بین
 نماند زنده در محال
 میرود از سر بر سودا و هوش
 کز غنا به بقا از حسد
 نامرود از آنکه صبر مرد
 آنچه در و جنت بکشد آن
 کوشات مرد در رب العباد
 مرکب فرجات پخته
 بر حیات بهشت روز شمار

پس ز دستمال بگذریش ای
 تا جریزه کاهر شوی
 حشر بهمان درو حاضی تمام
 چون منافذ بنای درین
 نیست کس در مختلف اندر محال
 در وجود تو که حشر و نشتر
 در نه با کفر خالی به حال
 چون در دوزخ مجرور کن
 فوق هر کاه یعنی دلچاست
 کوشا که خضر امار در
 بهوش از غلظت زنده شود
 شوت فطر صده ای است
 کله کور و یاس ز صفت
 دم بدم باینی است کنه
 همچنین بهی ز هر هر حبه
 یونانین پیش در این هر پای
 در محیط معرفت بهر شوی
 مریت کرد در هر در نظر خام
 این در را هر در صدق حق بی
 بیک هر کس رات بکشد مراد
 حق تو که در دوزخ حشر
 بر توره بردن به ان با حال
 هر چه هر کونه در دوزخ کن
 بیک از کله زنده او جنت
 بهر آن باغ که اگر مان کینه
 او را در غلظت آن نور
 شمع صوت شد از بند هوش
 بهوش از دوزخ بر لاله است
 کاه هشیار و کهرت کنه
 کو به صفت شهاب زو مزید

بایدش با کوشش به در آن
 بهر نیل حوالتی در نرید
 کرد آن دست بخت آردی
 و یک چو نایبند و نورست
 چونش جوهر در دل زندگ
 اوست اله لا خوف صا
 تو این دهم حکیم دمی شناس
 و اکثر در عالم کثرت نشان
 صعب کرد کار چون انجاسیه
 صعب در ملک منور در ی
 چون بر رویه عکاش کوحیت
 مرشد و بهر معنی پیش
 کعبه و درشتان خیر تو میثور
 بنی فاش از دنیا به هر دس

ختم این و غرور و خوف درجا

نیک و بد از حق برسنه درو
 حضرت عزت کریم است و رحیم
 بیم دور در نفس و دهم بدست
 آنکه با نیت حرص و هوا
 لطف الهی بخیر و رحمت بکار
 پس کوشش و تحمیل بر بکار
 زهر قاتل صافی کیف بجز خورد
 تو نفس جز در بنجا صا
 در کیمان چه نود جای بیم
 کو غایب کعبه در بر تو گشت
 با نیت شمشیر در جا
 کانه مکار می غایب میثار
 مکر در مبادت خطل مکار
 بار جا که به در دهم مبر و

نمونه

تیره خود میریزد بر پای خود
 کار و دور هر تر و دور است
 صاحب خزان چو نیت و کریم
 غن مخیر از غول به کام است
 هر که اگر گرفت و دود و دانه کرد
 لاجرم زاید در آن یک بخت
 پیر بینه که افوت گشته
 و نه مگر روی ملک جهان
 سربان کبریا ان به استبار
 در نه با نیت ان سرست درین
 خابین است لطف خافت درین
 تا کرده ان جلالت بر کنه
 در هر زرق حق و در حق قش
 حقا لثخنه با در و غم نیت
 نه زنده ان تو چاه نیت
 نگویند از دست و پا در خود
 ان شمشیر در غل و کین است
 دست که است ان فرو قییم
 اثر است و ملک و پادشاه
 درضا و عذر و دین بیکه کرد
 ز کمان کفر نران کشتن را
 و درون انچه بیرون گشته
 در صواب ز زمین انگال
 رد در ان برهنه بنایر نیار
 زیر پا حرص و شهوت غلبه
 و دهم در صفا و توفیق جو
 بروا نش هر خواسته نه
 همه کرد و نیت حش
 قید و رنجیر شکر در نه است
 نارسوزان تو احوال کشت

زان بفرمود کویم کلم
 بشنید و کلم کلم
 در غمها سر با در جهان
 با شمع اندل نوال در روز
 کز غم خویش تر سر کاست
 فغان دما نسیه در آب کو
 شیوه حق صبر و حسن و عطا
 ز سر در این باید که در روش
 بهر گشت گفت حق در فرج برش
 ران صفت بهشت دشمن کنه
 حق بود صبر و شکر و خور
 بیگ در تقصیر است بخور
 گشته ما را اگر روید تمام
 حکایت بهر مدینه الله بن گفت روز و نور طاف کور کا
 آن یکا پیش شاه بود
 در سفر با شاه در هر ده بود
 خوشتر شد نه از بهرین
 دیدش چهار ملک دشمن وین

کفر نه

گفت مدینه را دشمنی کور
 خوش از سر برد قرب
 نه که بخورم حق و داد کور
 که بر این بین خود هر سینه
 در حدیث است که چون در کور
 یاکه در روش ره تو نهی
 دور یاکه است این منوخل
 هر یکا با شمع که در جاده و مال
 علم و فقر تو میراث برست
 نفس فرخنده و علمت مونس
 هم فقر و هم دانش را که
 علم و فقر بقیان جبر و عات
 گفت مدینه خواست بن یاک
 رفته نوشت او پیش بر
 ران مار گشت نشین کن
 خوب شمع بد بود کار پدر
 فقر نبود و او اندر جهان
 دیدن رویش ضرر و در ضرر
 دیر لا تر کون کاف بود
 رفت پیش شهر بار کثوری
 رد بجهاد و دشمنی کور
 خاله او در کیمه و این لایق
 با شمع آن دور و ضلالت فرج را
 باز فقر نوشت میراث کیمت
 فقر و روز و وقت جبر و عات
 چون بود نوحه ابلیس گشت
 عالم و صوفی خوان از عطا
 سود با شمع جبر را بنویس
 کار بر از قرب سلطان در کور
 زین با خود و در در

صرف نماند نه زمین بشیر
 است حق آن س ازین کبر زهر
 چون رسول نامه بیک شاه جو
 نه غلط و او شنبه تا شنبه شود
 خواند تا یک سال پنهان بکرد
 بعد از آن در میان نه ره دور
 خواند مذهب ره پیش خودش
 همه باز کرد و سر خودمان شد
 گفت مرا کند ای فرض در
 فرض خود را تو کن یک یک شمار
 مگر بر دلم نهشت با فرض
 مانت از کعبه از در فرض
 و دم دور از انغم غمت کام
 حق را مرد و فرض مرا
 شاه دیگر باره کرد در دم سر
 گشت او را خبر از آن بچون در
 خواست بر خیز و خفتن نه شد
 ان کتاب را دست دی بگو
 گفت بر خوان خیم بگردان
 دیگر از کار پدر نه گفت
 چون عهد علم تو به قرین
 که چکار دید ترا افعلم و دین
 چنه نه و بگراری بجا
 وقت نه و بگر از حیرت
 حب جوم مینی و عیب نه شد
 مرنسبه انم چه نه شد

بطلد

موشکاف و خوب و کران
 در خوب خیش با نه چون خزان
 نامه احوال در یک است در
 لسته احوال در دست و کر
 کوید در حالاک و کتار حق
 یک یک خود را تصنیفات خود
 گفته آن در کف این بر کو چرا
 ان کفنی دین با و روی بجا
 آنچه فرخونه که او قوی بدلو
 بر بدن نه صاحب و
 گفت بعد از کز مولا باشت
 بیدش در بحر غمت و کشت
 غرق بید کردش در هوین
 بود آن فخر برست جبریل
 وقت غرق جبریل از ان نمود
 دلخیزد فخر از هر کس خدا
 و لغت از ان گفته و غرق ره
 تا کیم فخر از هر کس خدا
 یک اگر بدنه دیش هر کس خدا
 خنتر از گفته خود شرم دار
 پیش از من تخم خطا کار مکار
 تو بعه و گفته خود کار نه
 تا نه میز شرم ری و گرد نه
 کار کن تا قرب و کاست ده
 در بیان اهل دل رحمت و نه
 تا کن در عاشق حق در چهی
 عاشق خالق بشود تا دور ای
 طبع عاشق را در صفای و کاست
 منع روش را در و کاست

ترس هجران و دمیة وصل یار
 عاشق ز اور و مرغانی حریب
 گاه ماتم که عروس سیکست
 عاشقان و دزدان عاشقان
 خائف و در بر و رچی برده
 عاشق خور عارف خود نازد
 روح ب خود کیم پیش در جاب
 هنر تو با حق به هنر حق
 هنر حق با عقل در تائیه کن
 طاعت و خوف را هر دو در
 خد غافل شو از کردگار
 شرم می در در صند افه جهان

حکایت

چون زلفا کرد و خونت اختیار
 گفت یوسف زاکه در فرخ تبار
 بره از جهان هر دردم من
 لطف بنما و در کام من

پیش بود

پیش او و خاتم رشتا و کن
 در چنین خلوت و صحبت صفا
 گفت یوسف سوز زواری یار
 گفت حکم کیم دست خویش
 گفت کشتی زینم اگاه تو
 گفت در چون جان جمع با بد
 مرگه از زو و ناچار و در ک
 گفت یوسف مع بودی به جان
 با همه شر از مرگ و رسیط
 هر چه عالم روشن در نوریت
 هر چه در عالم شود ز آن اکت
 حاضر و ناظر بود پروردگار
 پس بعضیان جهان چه بینم
 گفت یوسف کرم است و در جم
 این الم بر رسته در کار ما
 بند کشت و مرا دلجو کن
 در لب صفت بد و دم کن هوا
 سوز ز کاش کعب اند لکهار
 پس سوزن فرو بخش بتن
 یا نبورن بدان اسراء تو
 میت کمن جویش از قربت
 که تواند کرد آن اورک ترک
 ای کیم مع بود جسم جان
 ایچو جان بتن بومع هم خط
 در سر هر ذره شوری است
 هم بصورت هم عیش است
 با طرش با طعنه هر اکتار
 رو بر با هم رشت بهضرت کنیم
 گفت یوسف کاش ای لیم
 مرگه حق بهدی حب را

با وجود آنکه دواش کریم
 زخم نوزن جانکه از دست دایم
 هفت میگوید بخود کوزن مران
 این بود رحم دگرم بر جان تن
 نوزن چنین بچینش دواش
 روح را نوزن مران بر می دواش
 زین ضد ابرو را دور داشت
 ملک خست و دوشش کرد و داشت
 چون گشت از نیکه مهر شویت
 در عالم خستش حق کام مران
 رو فوهم آن که در نمانستند
 بدانش ثوتا که سلطنت کند

در مناجات با ایزدین عزیز

با آنکه الهایست یاری بکن
 نفس غلب شد و کاری بکن
 این عهد سخت را در یاد دار
 تا تو ز خیر باشی و ما ز سکار
 از حق می آید باز آتش
 عاجزان دورمند از آناه
 حاج بودیم اینهمه کرد در حق
 بعد ازین هم بار و بار دعا
 نیست جز امید دوز بار
 کرم باش از جا بسلا
 و در دمار و نقص نافع هست
 ای شریف دی ورد ما است
 رویش کریم از دست
 در که اتم نبش بکشد
 هفت توفیق و پویش مرا
 هست مبدوم فقر و فقر مرا

هر چه اتم نیک بد زان تو دم
 محرم در حسن کرد کار تو دم
 مشت خاک از سر کور تو دم
 تو خود ریخته و من خوی تو دم
 تو شست که بر منی که
 با تو دم از تو میخوام نو
 ما ایزدان را در رخ زندان سرا
 رحمت کنی نوی رضون بر ما
 آن که از زندان و خانه بود
 ز توفیق یا طمع کس که کند
 که خرد و زنت از فقیر
 که نترسیم را و بر ما بگیر
 تو هر دوز که این دنیا بمن
 بدتر از زندان بود از هر المان
 هم تو نبه اندر حجام بی
 بودم غیر از تو خیر و کس
 ما بر من دیر من جود است
 کینه من بقتل من بود است
 دست محکم زدم بر دست
 است امید لطف باش بهمت
 شد که دانه مرا در کرد کار
 هر چه کردم بخش در نظر کار
 وقت مرگم جان بهر من بگیر
 پرده بردار رخ آنکه کو بگیر
 جور بکنم زانم روز مع و
 حشر من دست کردن چو
 عاقبت محمود که جان مرا
 خاست بر خیر ایمان مرا
 در کرم دین نذر آشوب ز
 دیده بود در ازان هر روز

اینچنان کنز هر که خواند این کتاب
 کرد و رفو در غنای آب و در جفا
 به حب او را به پستین بری
 ضعتش در کنز در غنای
 قدرت الکتاب بعون الملك الوهاب
 جمع خواننده کان و مطهره
 انوار و عوالم
 نهج بر شانه



كتاب الاربعة فقهية في الفقه المالكي